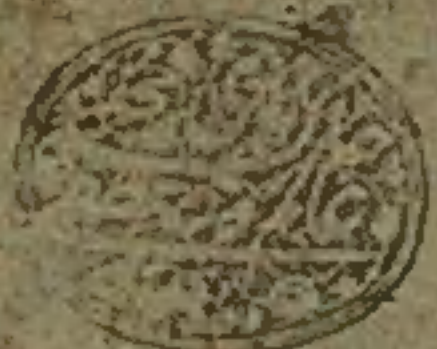


F904



حاجون

وصف سلطان الموحدين محمد بن عبد الله  
 المسجل بحسن الاختلاف والعرفان  
 السلطان بن السلطان السلطان  
 من السلطان مصطفى خان  
 وحصل كرامته دامت على العباد الى يوم النصارى  
 واما القدر الله سبحانه وعالي مصطفى  
 بالحكم من الميراث المحمد بن عمر







الایا ایها استاذی کما سوانا و بنا بونی نافه نفسی کز و کیه و دل را شب یک پیم موج و گرد پای چنین تامل بمی جاده ز یکین کن کرت پیرنگان کو مراد مجلسان به این عیش چون سرم که کارم ز خود کامی بدست شد و دل خضوری که نمی خواهی از غایت شوق قط	که عشق اسان نمود اولی نشیمنها ز تابش عشقش به چون اشد و در کجا دانسته حال با سپیدبانان ساهما که سالک پی خبر نبود ز راه و رسم نهرا چرخش بر مادی دارد که بر بند محملها نهان کی ماند این رازی کز سازند محملها متی مالتق من تهو می مع الدنیا و اهلها
--	---

اگر آن ترک شیرازی بهت آرد دل را	بخالت نه زیشتم سر قند و بخار را
---------------------------------	---------------------------------

فغان کین بولیان شوخ شیرین کاشهر است  
بده ساقی می باقی که در جنت خواهی یافت  
ز عشق ناتمام ما جلال با به مستغنیست  
من از آن حسن روز افزون که بویست دایم  
بد گشتی و خرسندم عفا که گفتی  
حدیث از مطرب می گوید و از او هر چه  
نصیحت کوشش کن جاناک از جن دوست  
غزل گفتی و در گشتی با خوشتر بخوان فضا

ساقی بنور باد به بر سر ز جام ما  
مادر پالاکسرخ یار دین ایلم  
عمر که نمیزد آنکس زنده بهشت  
ای باد اگر بکشتن احباب بکنه رس

چنان برونند صبر از دل که ترکان خوان  
کنار آب دکن باد و گلگشت مستل را  
باب زنگت خال خط چه حاجت روی بهما  
که عشق از پرده عصمت بیرون آورد ز لیا  
خواب تیغ می زید لب لعل شکر خارا  
که نگشود و نکشت بد بخت این معار  
جوانان سعادت مند پند پر دامارا  
که بر نغمه تواف اند فلک عقد شیرا

مطرب بگو که کار جهان شد یکبار  
ای بی خبر ز لذت شربت اسم ما  
ثبتت بر جبرین عالم و دوا هم ما  
ز نهار عمر خنده بر جانان پیام ما



کونام ما زیاد بعد اچ می برسی  
چندان بود که شمر و نارسهی تمدان  
در یای حسره و فلک شستی و ملال  
ترسم که هر قدر زنگش روز باز خاست  
پستی چشم همد و بلند ما خوش است  
حافظه ز دین دانه اشکی همی نشان

خود اید آنکه یاد نیاری ز نام ما  
که اید بچون سپرو صندوبه خاسم ما  
پشت غرق نعمت حاجی توام ما  
نان حلال شیخ زاب حرام ما  
زانرو سپرده اند بستی ز نام ما  
باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

ای سروع ماه چسب از روی رخشان  
عزم دیدار تو دارد جان بر لب  
کس در ترکیت طریقی نیست از جان  
بخت خواب بود ما پیدار خواهد شد کیم  
با صبا همراه بستر است از رخت کشته  
دل خرابی میکند دلدار را که گیند

ای خوبی از چاه رخشان  
باز کرد و یا بر اید حیرت فشان  
بر که نفس و شندستوری پستان  
ز آنکه زود بر دین ابی رخشان  
بو که بوی بشنویم از خاک پستان  
زینهار ای پستان جان بر جان شما

عمرتان باد امراوی ساقیان جابم حم  
دور دار از خاک و خون و امن چو زما بگذر  
ای صبا با ساکنان شهر نیروز ما بگو  
که چه دوریم از بساط قیسمت دور  
ای شهت شاه بلند اخضر دارا بقی  
میکند حافظ دعا بجا و آیین بگو

که چه جام مانده بر دی و بران شما  
اندرین ره کشته پیاوند قمر بان شما  
که این سیرتی ناشناسان گوی شما  
بنیج شاه شمایم و شما خوان شما  
تا بویسم سحر کز دوزخ خاک این شما  
روزی ما باد و لعل شکر افشان شما

دل میر و ز پستم صاحب لای خدا  
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه خیز  
در خالف کل و مل خوش خواند و بوشل  
ده روز هر سه کرد و ن افسانه نویین  
ای صاحب گرامت شکسته پستان  
سنگامه شک و پستی و شیش کو مشتی

در واکه راز پنهان خواند شد شکار  
باشد که باز پستم دیدار شما  
فات الصبوح نیو یا ایها الکهار  
نیکی بجای یاران و سر صحبت شمار با  
روزی تفقدی کن در پیش پیوار  
کین کیمای عیسی قارون کند گدار



آینه بکند رجام جبهت بنکر خوبان باری پوشند کان عسکر اسایش و کستی نقش پیرین دوست در کوی نیکبختی مارا گذرند آن تیغ و شمشیر که صوفی ام الجیشتر خواند حافظ خود پوشید این خرقه فی الود	تا بر تو عسر و آسار احوال ملک آرا پس بدو بشارت پاکان پارسا باد و پستان ططف بادشمنان را که تو نمی پسندی تغییر کن قضا را اشهی لنا و هلا من قبله العذار ای شیخ پاک و امن معذور دارا
رواق عهد شباهت و کبر پانرا ای صبا که بچو امان چمن بادر پی که چمن جلوه کند پیچیده باد و نسو ای که بر کشت از غنای سار احوال تر پس این قوم که بر درویشان میزند بروز خانه و کردون بدرونان طلب	میرسد شروه کل بیل خوش الحانرا نه مت مابرسان سپهر و کل و دیانرا خاک زوب در میان نه گنم شرکانرا منظمرب حال مکر و ان من سرگردانرا در سر کار خسرات گنند ایانرا کین سیه کاه تا خبر بکشد مهانرا

عمر گرخواه که منزل چشتی خاک است ماه کنعانی من پسند صراحتی شد حافظ می خور و زندگی کن خوشباش	کوچه حاجت که بر افلاک کشی او اینرا گاه انت که بدو دکنی زندانرا وام تنویر ممکن چون دگر ان قسرا
صوفی پاک که این صافیت جام راز درون پرده زرتندان مست پس عقبا شکار کس نشود و ام یارین در برزم دور میده قدوح در کشن بر ای دل شباهت و نخبه کلیم من ان زمان طبع بر بدیم رفعت مارا ایر پستان تو بس حق متبت حافظ مرید جام مکتب ای صبا بر	تا بنکری صفای لعل فام را کین حال نیست زاهد عالی مقام را کجا میث باد و بدستت خام را یعنی طبع مدار و صلال و ام را پیرانه سپر بکن موسی ننگ نام را که او م بهشت دوقه و ازال سلام را ای خواجده باز بین تبرحم غلام را وزن بنده کی بدسان شیخ جام را



صبا بلطف بگو آن غزال عمارا	که پسر مکره و پیایان تو داد و مارا
شکر فرودش که عسکرش راز باد	تغذی نکند طوطی شکر خارا
عروس حسن اجازت بکنند اکل	که پریشانی بکنی غنایش بیدارا
بخل و لطف تو آنکه در صید نظر	ببند و دام نکیرند مسرع و انار
چو با چوب نشینی و باد و پیا	پیاد و ارحس رفیان باد و پیا
ندانم از چه سبب رنگش نیایی نیست	سهی قدان سیر چشم ماه پیارا
خبر این قدر شوان گفت در حال و وصف	که طور هر دو و فانیست روی پیارا
در آسمان نه عجب کر بکفته و حافظ	سماح ز عسکره بر قص او رد مسی

ساقیا بر خیز و درده جام را	خاک بر پسر کن غم ایام را
ساعری می بر کفشم نه تا که من	بر کشم این دلق از رقی قام را
باد و درده چندان ازین باد غم	خاک بر پسر کن تا فسر جام را

دود او پسینه و نالان من	سوخت این افر و کان خام را
مخسرم راز دل شیدای خود	کس نمی پسندم ز خاص و عام را
باد و لاری مرا خاطر خوش است	کز دلم بکیان بسود ارام را
کر چه بد نامیست نزد عاقلان	مانی خواهی هم شک و نام را
ننگم و دیگر بسرو اندر چمن	عسکر که دیدان پسر پیغم اندام را
صبر کن حافظ سختی روز شب	عاقبت بروزی پیایی کام را

صلح کار کجا و من خسرا کجا	بین تفاوت راه از کجا کجا
چو نیست برندی صلاح و تقوی	سماح و غلط کجا نفی و ربا کجا
و لم ز صومعه بگرفت و خرقه رسا کجا	کجا ست و پیر معان و شراب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه در پا	چسراغ مرده کجا و شمع افشا کجا
چو گل نبشرا خاکستان سما کجا	کجا رویم بفسر ما ازین خبا کجا
پسین سبب زخمان که چاه در راه	کجا می روی ای دل بدن شتاب کجا



قرار خواب حافظ طبع مدارای دوست	قرار صیبت و صبوری کدام خواب گویا
به ملزمان سلطان که رساند این مژگان زرقیب و سیرت بخدای خود پیام چه قیامتت بجا که بکاشفان شود دل عالمی بوزی و عذاری بر شری همه شب درین امیدم که نسیم صحیحی	که بشکر بادشاهی ز نظر مران مارا مکران شهاب شایب مدوی کند صفا تو ازین چه سود و داری چون غنیمتی مدارا ز فسرین پندش و عطا کن نکارا به پیام شنایان بنواز و اشارا
میدمد صبح و کله بت سحاب چکد ثراه بر رخ لال پیوزد از چمن نسیم بهشت تخت شاهی ز دست کلن چمن در منجانه بسته اند و کمر	الصبوح المصبوح یا اصحاب المدام المدام یا احباب پس نوشید و ایامی ناب جام چون لعل شین در یاب افستج یا مفتج الابواب

در چنین موسمی عجب باشد	که به پند میگوید بستان
کفتم این سلطان خوبان رحم کن بر من کفتمش که در زمانی گفت منم درم بد هفت بر سنجاب شاهی ناز نیستی در نیم ای که در زنجیر لغت جان چندین است مینماید یکس بر زنگ روی عادت بفسرین افتاد است این خط و کرم کفتم ای شام غسر پان طهره کفتم حافظ شهر بایران در مقام	گفت در و نبال دل ره کم کند چکن خانه پروردی چه تاب از غم چندین که ز غار و خاک سازد پترو با این خوش قشادان خال مشکین برین مسجود برکت از غوان بر صفی ز سرین که چه نبود در نگارستان خط مشکین در حشر کما نان خدر کن چون نالدا و در نبود که نشیند پترو و مشکین
صبح دولت میدمد کو جام چو آب نانه پی نوش و ساقی بایر مطرب ببل	فسرمتی زن به کجا باشد بده جام مویشیم راست او در سنا غر و عهد شام



از پیغمبر طبع و زور حسن طبع	در غیر برک کل خوش میکند نهال
شاهد و مطرب بدست ایشان و حافظ پای	غمخ ساقی چشم می پرستان و طبع
از خیال لطف می شاطره چالاک طبع	خوش بود بر کینتین جام بالعلی
خبر پستان توام در جهان پناهی	سر را بجز این در سوال کا می نیست
چرا از راه خسرات دین بر بام	کترین بهم بجان هیچ رو و رانی نیست
ید و چرخ کشیدن سپید از م	که تیر با بجز از ناله و انی نیست
مباشی بر پی از او هر چه خواهی کن	که در شریعت با غیر از من کنای نیست
زمانه که نکند تشنه بخرمن عسر	بگو بوز که بر من برک کا می نیست
غلام هر کس باشد آن سخن قدم	که از شراب غم و دوش کس نکای نیست
خوش است زین برون یار سچو لال	ولی چه بود که آن گاه مست و کاهی نیست
چنین که از همه سودا هم راه می سپم	به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست
عنان کشیده روای پادشاه کشور	که نیست در سر راهی که داد و دهی نیست

خزینة دل حافظ به لطف خال من	که کارهای خین حد هر پای نیست
ما هم این جفت شد از شهر چشم سالت	حال بجز آن تو چه دانی که مشک کمال نیست
مردم دین من پین که ز زلف رخ او	عکس خن من کا نبر که مشک کمال نیست
میچکد شیر منوز از لب سچو شکر	که چه در شین که می عسره شکر نیست
ای که انکشت نمایی بکرم در شمر	و ده که در کار عسره پان عجب نیست
بعد از اینم نبود شاید در جوهر	که دمان تو بدین نکته خوش است
شده دادند که بر من که زنی خواهی کرد	نیت خیر مکر دان که مبارک نکالیت
کوه اندر سرافت به حلیت کشد	حافظ خسته که از ناله شکر نیست
صحن بستان روح بخش و صحبت یاران	وقت کل خوشباد که زنی وقت میواری نیست
از صبا هر دم شام جان ما خوشی نو	آری آری طیب انفس و مواد امان نیست
ناکشوده کل نقاب منک و نقی میکند	ناله کن عین که کلانک و لعل کاران نیست



از زبان سوسن ازاد دام ابد خوش	کند زین دیر کهن کاری پیکباران خوش
که چه در بازار و عسراز خوشی خبر نامست	شیخ رندی خوش باش غباران خوش
منع شب خواب ترا بشا زت باو کند رزاق عشق	دوست را با ناله و شبنمای پیداران خوش
ما فطرت کن جهان کفن طریق خوش	تا نپداری که احوال مصلحان داران خوش

بگوی میکده عسرا لکی که ره دانت	وری و کمر زدن اندیشه تبه دانت
برستانه یمنجانه که یافت مره	ز فیض جام می اسرار خاتمه دانت
زمانه افندی نداده خبر نیکی	که سرفرازی عالم درین کله دانت
هسته انکه رازده عالم ز خط ساقی خواند	رموز جام جم از نقش خاک رخت دانت
ورای طاعت پیکان کمان ز ما مطلب	شوخ مذعوب با عاقبتی کنت دانت
دل ز زکرس ساقی بجان نخواهان	چرا که شمع ان ترک دل سیه دانت
ز جور کوکب طالع محبت که کسان شهم	چنان گریست که خورشید دیده دانت
خوشتر از زمان که لب جام و روی ساقی را	سلا لک شب و ماه چارود دانت

بمنده تبه شامی زیر طاق سپهر	نونه زر خشم طاق مار که دنت
حدیث حافظ و ساغر که میرسد نهان	چه جای محبت تحت پادشاه دانت

باغ مرا چه حاجت سرو صنوبرت	تشت و سایه پرور ما از که کسرت
ای نازنین پسر تو چه مذنب گرفت	کت خون حاصل لته از شیر مادرت
چون نقش غم زد و ربه پنی شراب خواه	تشخیص کرد لایم و مدوا معورت
ز استان پر مغان سر هر کشیم	دولت درین سرست کشتا دانت
یک حرف پیش نیت غم عشق ان جنم	از هر کسی می شنوم نام کسرت
دی و عن داد و صلح و در شراب است	امروز تا چه گوید باز شراب دانت
شیر لوز و آب کینی و ان باد خوشیم	عیش ممکن که خال رخ نفث کسرت
فسرقت از آب خمر که طما جای است	تا آب که منبغش الله اکبرت
تا آب دنی حق شفاعت نمیریم	با پادشاه بگوی که روزی مقدرت
ما باده میخوریم و سودا این غم جهان	روزی بقدر همت که کس مقدرت



در راه ماشکسته دلی میخیزند پس	بازار غوغا و شورش از آن راه دلیست
حافظ به طرزه شاخ نباتت گلگون	کش سبزه طایفه از شیر شهدوست

خی که ابروی شونخ تو در کمان انداخت	بقصد جان زار تا توان انداخت
نبود نقش و عکاس که رنگ روی تو بود	زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
کنون باب می لعل خرقه میثویم	نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت
من از رخ می مطرب ندیدم هرگز	موا می پیچکانم به این و آن انداخت
شراب خورده و دهی کرده کی شد بچین	که آب روی تو آتش در از غوغا انداخت
پیک که شکر که نرگس خود شری کرد	دینیر چشم تو مدفنه در جهان انداخت
بنفشه طرود و مفتون کرده نیز	صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم انکه بر روی تو نبش کردند	من بدست صبا خاک در دمان انداخت
مگر گشایش حافظ درین سپید بود	که قسمت از شرم در می معان انداخت

آن سپیده چیده که شیرینی عالم با او	چشم میگون لبخندان دل خرم با او
که چه شیرین و نهان پادشاهانند و لیکن	اوسیلیمان جهانت که خاتم با او
حال شیرین که بر آن عارض کند نیست	ستران دانه که شدره زن ادم با او
روی خوبست و کمال منور و امن پاک	لاجرم ممت پاکان دو عالم با او
دلبرم غمغم سفر که دخترا یاران	چشم بادل مجروح که مرهم با او
بلکه این نکته توان گفت که آن سنگین	گشت مارا و دم عیسی هریم با او
حافظ از معقدانت که ارجی ارش	زانکه نیش ایش از روح مکریم با او

روشن از پر تور ویت نظری نیست که	منت خاک درت بر بصری نیست که
ناطری روی تو صاحب نظرانند از	بوی کیوی تو در هیچ سری نیست که
تا بدامن نشیند ز غبارت که روپ	سبیل خیز از نظرم رکند ز غبارت
تادم از شام سر زلف تو هر جا نرند	با صبا گفت و شنفتم سحری نیست که



<p> اب چشم که بر دمنت خاک درست  لذو جود این قدرم نام نشان نیست  شیر در باده عشق تو رویا شود  از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش  اشک من که ز غمت سرج بر اندید  صلحت نیست که از پرده برون افتد از  غرازین نکته که حافظ ز تو ناخودا </p>	<p> زیر صدمت او خاک دری نیست  ورنه از ضعف تن اینجا اثر نیست  اه از راه که در وی خطری نیست  نخل از پرده خرد پرده دری نیست  غرق لب غرق اکنون شکری نیست  ورنه در مجلس زندان خبری نیست  در سه پای جودت شری نیست </p>
---	--

<p> عارف از پر تو می راز نهانی نیست  قد رجبوع کل مرغ سحر دانست  عرضه که دم دو جهان بر دل کار افتاد  آن شد اکنون که ز انوس عوام نشد  لعلش سایش با مصلحت و تدبیر </p>	<p> کو عسری لعل از ان مصره تو انی نیست  نهر انکو ورتی خواند معانی دانست  بحسب از عشق تو باقی همه فانی نیست  مختب نیز درین پیش نهانی نیست  ورنه از جانب مادل گمرانی نیست </p>
---	--

<p> سنگ کل را کند ازین نظر لعل عقیق  حافظ این کو بر منظوم که از نظم انکبیت </p>	<p> هر که قد نفیس باد بیاد و انست  همه از تهریت اصف ثانی نیست </p>
---	--

<p> روزگار یست که سودای تبار دین نیست  دیدن لعل ترا دیدن جان بین باید  یار ما پیش که زین فلک و زنت دهر  تأمل عشق تو تقسیم سخن گفتن کرد  دولت فقر خدا یا بنی رزاقی دار  واعظ شمسین این عظمت کو مویش  یار این کعبه مقصود تماشا که گیت  از که دریا گریان وخت خیال تو مهر  چشم شمع حافظ که بر شرف چنین </p>	<p> غم این کارشاطط دل نمکین نیست  وین کجا تر تب چشم جهان بین نیست  از نه روی تو و اشک چو پروین نیست  خلق راورد زبان مدحت و تحسین نیست  کین کرامات بب حجت و تمکین نیست  ز آنکه ترنگ سلطان و امکین نیست  که معیلان طرقتش کل و سرین نیست  ره نایب شد ماین اشک چو پروین نیست  کار آن شوخ پر چهره شیرین نیست </p>
---	--



ساقیا آمدن عید مبارک باد	و آن مواعید که کردی مرود از یاد
در شکفتم که درین حنت ایام سراق	بر گرفتن ز صریحان دل و دل سداوت
برسان نین کی خمر ز کو بدر است	که دم سمت ماکر و زیند از اوت
شادی مجلسیان در قدم مقدم تست	جای غم باد و مسران دل که خواهد سداوت
شکر از ده که بران باد و خزان چینه نیاست	بوستان سخن و سر و کل و شمشاد
چشم بد و در کزان طفس ترشیش باز آید	پدر نامور و طالع مادر ز اوت
حافظ از دست معصیت کشی	ورنه طوفان حوادث ببرد نیات

اگر چه باده شرح بخش و باد گلبر است	ببانک خک محو ز می محتسب تیر است
صراحی و سحر گرت چنگ افت	بعقل نوش که ایام نشم انکیر است
در استین مرقع پال پنهان کن	که سپرد و در صراحی مانده خونیر است
ز رنگ باده بشوم خرقه از رشک	که موسم و روع و روز کار پیر میر است

۱۱

بجوی و خوش از عیش و از گوهر سپهر	که صاف این سپهرم جلد در دی امیر است
سپهر بر شنید و نیز نیست خون ثامن	که طبع شش بر کسری تاج پیر و میر است
عساق فاسک که نقش بشو خوش حافظ	سپاک نوبت بخدا و وقت تیر میر است

یک رب سببی ساز که یارم بسکات	باز آید و بر مانندم از جور و سلامت
خاک نه آن یار سفیر کرده یارید	تا چشم جهان بین کنش جای قامت
فنا کرد از شش چشم راه پیشند	فردا که شدیم خاک چه سودا شکستند
امروز که در پیش تو ام مرتشی کن	از زلف خط و خال و رخ و عارض و قامت
ای انکه بفریر و بیان دم زنی از شوق	تا بآید تو نداریم سخن خیر و سلامت
در ویش بکن نامه ز شمشیر احیا	کین طایفه از کشته پستانند عرا
در ویش نمیرسی ترسم که نباشد	اندیشه امروزش پیر و ای بوا
در خرقه زن تشنگم امرو ی ساق	خراب تر است ز خراب امانت
ماشا که من از جور و جهای تو نبالم	پی داد لطیفان همه لطفت و کرامت



کو تیکن بخت سزلف تو حافظ

پوسته شد این سلسله مار و ز قیامت

اگر چه سرخس نریش دوست پیاد  
پری نهفته رخ و دیو در کمر شمشیر  
سبب پرسش که صرخ از چه فکله پرور  
درین چمن گل پی خار کس بخمد  
به نیم جونه خرم طاق شاه دریا  
جبال خزر ز نور چشم مات کمر  
دوای درد خود از آن مفسح جوی  
پیار می جو حافظ نه از شش تپها

زبان خوش و لیکن دمان پر از عجز  
سبوت دین ز صیرت که این چه بوی  
که کام بخشی و راهبانه پی سبب  
چراغ مصطفوی با بشر ابرو هست  
مرا که میگوید یوان و پای خم طنبی است  
که در نقاب حاجی پرده غنیمت  
که در صراحی چنی شیشه حلیت  
بکریه محسری نیاز نیم شیت

عیب زندان مکن ای اهدا کنه سر  
من اگر نیکم کرد تو بر و خود را بشیر

که گناه و گماری بر تو نخواهد توبت  
هر کسی آن درود عاقبت کار کشت

نا امیدم مکن از سابقه روز اول  
بمهر طالب یارند چه بسیار  
سیریم من و خاک در میگو  
نه من از خانه تقوی بدر افتادم  
بلغ غنیمت و لطیف و لیکن زنها  
بر عقل تکیه مکن ز آنکه در آن روز اول  
حافظ از دراجل کرب اری جای

تو پس برده چنانی که خوبست و  
نه جاحان و غنیمت چه میگو  
مدعی گر نکند فهم سخن کو سر و  
پدرم نیز بهشت ابد از دست نیست  
که غنیمت شمری سایه بید و کشت  
تو چنانی قسم صنع نبات چه نور  
یک سراز کوی خرابات بر دست

خوشتر ریش و صحبت باغ و بهار  
هر وقت خوش که دست و دهنم شمار  
پوند عمر بسته بمویت هوشدار  
معشای آن ندکان و آن روضه دارم  
سهو خطای بنده که شش نایب بار

ساقی کجاست که سبب اظهار است  
کس را و قوت نیست که انجام کار  
غم خوار خویش باش غم روزگار  
ضرط جو پاروی خوش لوار  
معنی عفو و رحمت مرور کار است



مستو مست بر دو چو از یک قبل اند  
راز و راز بر دو چو داند فلک خوش  
راحد شراب کوثر و حافظ بیال خواست

مادل معشوه کر نهیم اختیار هست  
ای مدعی نزع تو با پرده دار هست  
تا در میانه خواست بر کرد کار هست

ما را از خیال تو چه پروای شربت  
گر خمر هشت بیزیر که بی دست  
افسوس که شد دلبر و در دین کرمان  
معشوقه عیان میکند از تو ولیکن  
کل برین زنکین تو تا لطف عرق دید  
پیدا شوای دیده که این توان بود  
راه تو چه راهیست که از غایت نیم  
حافظ چه شد از عاشق و ز دست فطران

خمر کو سرخو دگر که خمر خانه و خرابست  
هر شربت بندم که دمی عین غذاست  
تخم بر خیال تو او نقش بر آبست  
اغیار نمی پند از آن بستره شبست  
در آتش بزم از غم آن غرق کلابست  
زین سبیل و مادم که درین وادی خواست  
در یای محیط فلک شمس سر است  
پس طریح لازم ایام شب است

درین زمانه رفیق که خالی از  
جرمیت رو که گذرگاه عافیت است  
نه من ز پی غل در جبهان ملوکم  
بخشم عقل درین روز کار بر آشوب  
دل امید فسر او ان بوصل روی تو است  
بگیر طریح و سگری و قصه جوان  
بیج دور نخواهد یافت مشیارس

صراحی می صاف سینه غزل است  
بیال که کیر که عسمر غریبی بد است  
ملاست علی اسم ز عسمر می غل است  
جهان و کار جهان پی شتاب بی بد است  
ولی اصل بره عسمر ز ناسل است  
که سبب خوش تا شمر زهره دور است  
چنانکه حافظ ماست موده اره است

زلف اشفته و نواهی کرده و خندان است  
نرکش عربین جوشش افسوس کنان  
فد که گوش من آورد با و از خرمین  
عارفی را که چنین باد و شب کشید  
بروای زاهد بر در دشتن خمره میگر

پرسن چاک و غزل خوان و صراحی در است  
نیم شب بیالین من آمد نشست  
گفت کاشقیر نیرینه و من خوابست  
کافسری عشق بود که نبود باده است  
که ندارند خبر این تخیل عار و زاست



انچه او درخت به پیمان به نوشتیم	اگر از خمر هفت و کمر با ده مست
خنده جام می زلف خمر نگار	ای ساقی که چون تو به حافظ چشمت

کز دست زلف شکایت خطای رفت	وزر عنودی شمار ما جانی رفت
برق عشق از خمر من پشمینه بوس رفت	جود شاه کامران کمر بکدای رفت
کردی از غم سمره دلدار یاری بود رفت	ور میان جان جانان ماجرای رفت
در طریقت رخس خاطر نباشد می ماند	هر کدورت را که پنی چون صفای رفت
عشق بازی را تحمل باید ای یار سر نیر	که موی بود بود که جفای رفت
از سخن چنان ملالتها بدید ای دل	چون میان منشیمان ناشد ای رفت
عیب حافظ که مکن و اعط که زلفش	مای آرادان چه بندی که جایی رفت

کنون که میدد از بوستان بهشت	من و شراب سرخ خوش و باد چو رفت
که ابراهیم نزد لاف لطن است امروز	که خیمه سایه ابر است از مکر کشت

هن حکایت از دهرت میکوبد	نه عاقبت که نه خیر بد و نه بد
بمی عمارت دل کن که امن جهان حراست	بر آن سرست که از خاک با سازد
و فاجوی ز دشمن که پرتوی بند	چو شمع صومعه آتش دوزخ کشت
بر انبام سپاهی بران ز کوی آید	که واقفت که تقدیر بر سرش کشت
قدم درخ میزد از جان حافظ	که کز به غرق گناست میرود کشت

حسنت با اتفاق ملالت جهان کز	آری با اتفاق جهان میتوان کز
افشای از خلوتیان ساز کرد شع	شکر خدا که پسر دلش در جهان کز
زین آتش هفت که در پشمینه	خورشید شد است که در آسمان کز
آسوده بر کنار چو پر کار می شدم	دوران چون نقطه عاقبت در میان کز
میخواست کل که دم زند از رنگ خوشی	از غیر صبا نفسش در دمان کز
آن روز شوق ساغر می خرمین بت	کاش ز کس عارض ساقی در آن کز
بر برک کل جوان شقایق نوشتند	کمانکس که خفته شد می چون از غول کز



خاتم شدن بجوی معان پشیمان  
می خور که هر که آخر کار جهان بدید  
نصرت نکند که فتنه چو در عالم افتاد  
حافظ چو اب لطف نظم تو میخند

زمن فتنه ها که دامن آید هر زمان که  
از غم سبک برآمد و رطل که آن که  
جامی بجام می زد و از غم که آن که  
حاشد حکو نه نگه تواند بر آن که

مدام هست میدار و نسیم جعد کیست  
پیر از چندین شکیبای شبی یارب تو  
سواد و دین هر وقتی بخون دل شمیستم  
تو که خواهی که جاویدان جهان یک پیکار  
و که رسم فنا خواهی که از عالم برانداز  
من و باد صبا مکن و سرگردان  
همین هست که حافظ راست از دینی

خراجم نیکند مردم فریبستم  
که شمع دینم نسیم و زیم در محراب است  
که جانرا نسیم و باشد ز نقش خال اند  
صبارا گو که برداری نه مانی برقع از رو  
پشتان زلف تار نیم و نیز از آن خطه  
من از آفتون چشم مست و آواز بوی  
نیاید هیچ در پیش خنجر خاک سر کوی

ساقی ساق که یار پرده ز رخ برکت  
آن شمع سپهر گرفته و کر صره برکت  
بار غمش که خاطر ما خسته کرده بود  
آن عشق داد باده که تقوی ره برکت  
زینهار ازین عبارت شیرین دل  
عسر و شد که برده و خوشی می فروخت  
زین قصه گفت افسان که بر حد است  
حافظ تو این دعا که انوشیروانی

کار چراغ خلوتیان باز در گشت  
و آن پیر سال خورده جوانی ز سر گشت  
عیسی می خدا بستاد و بر گشت  
و آن لطف کرد دوست که دشمن گشت  
کز بسته باز کار سخن در گشت  
چون تو در اندی پی کاری دگر گشت  
کوته نظر بسین که سخن مختصر گشت  
تو که سر دور و تراوی به زر گشت

ای عهدی صبا بیای فرستمت  
صیفت طایری چو تو در خاکدان غم  
در راه عشق هر چه بر دست بعد نیست  
عصر شام قافله از دعا بر خیز

بنگر که از کی بجای میفرستمت  
ز انجا به شیان و فای میفرستمت  
می نمیت عیان و دعا میفرستمت  
در صحبت شمال و صبا میفرستمت



تالشکرت نکند ملک از خراب  
هر دم غمی نیست مرا و بگو نیاز  
ساقی پاکه مانف غم بر دوت  
ای غایب نظر که شدی غایب  
هر روی خود فسر ج صنع خدا بکن  
تا مطربان ز شوق منت اکی دهند  
حافظ سرود مجلس باز کر خیریت

جان عزیز خود بنوا میفرست  
کین تخت از برای من میفرست  
آباد در دهر کن کو ووا میفرست  
میگویم دعا و ثنا میفرست  
کلمات خدای ما میفرست  
قول و عمل پا ز تو میفرست  
تحیل کن که اسب و قبا میفرست

حال دل با تو گفتنم بویست  
و ده که در دانه چسین نازک  
طبع خام بین که قصه فاش  
شب قدری چسین غمزه شریف  
از برای شرف بنوا کن مش

ببر دل شفتنم بویست  
در شب تار شفتنم بویست  
از رقیبان هفتنم بویست  
با تو تار و ز جفتنم بویست  
خاک راه تو رفتنم بویست

ای صبا ام شرم مد و فرست  
سپو حافظ بر غم مدعیان

که حشر که شکفتنم بویست  
شعر رند از گفتنم بویست

روضة خلد برین صحبت درویشان  
انچه زرشود از هر توان قلب بیا  
انکه پیش نه بد تلج تکبر خوشید  
دو لیتی را که نباشد غم از آسید زوال  
قصر سرود که رضوانش در بانی  
از گران تا بکمران لشکر طاعت  
خبر و آن قبر استاجا دعا اند  
ای تو انکه مفسر دشتان منم نکوت  
کج غزلت که طلسمات عجایب داد  
من غلام زطره صف عدم کورا

مایه محشی خدمت درویشان  
کیا میت که در صحبت درویشان  
کس بر یاد میت که در صحبت درویشان  
بی تکلف بشنو دولت درویشان  
منظر می از جهت نرمت درویشان  
از از ان تا به ابدت درویشان  
بیش نیده کی حضرت درویشان  
سپه و زرد کتف ممت درویشان  
فتح باش نظر حکمت درویشان  
صورت خواجهی و سیرت درویشان



فغانی بادبش سرکطاولک  
منه بندگی خدمت درویشان

ای غایب از نظر خدای بسیار  
تا دامن کفن نکشتم زیر پای خاک  
مهر با پرویت بنما تا حسره کمی  
که بایدم شدن سوی ثروت با بی  
بارم ده اگر کم بر خود تا بسوزد دل  
خواهم که پیش میریت ای بی طنب  
صدجویاب بسته ام از دین کنار  
حافظ شراب شامد رندی نهیست

جانم بوحشتی و بدان دست دارمست  
باوریدار که دست ز دامن بدارت  
دست غایب از من و در گردن آرت  
صد گونه جادوی بکشم تا پارت  
در پات دمدم که نه از دین بارت  
پیار ما پس که در انتظارمست  
بر روی خشم مهر که در دل بکارت  
فی الجمله بکشی و نه میکند آرت

بآن خواهی و حق قدیم عهد دست  
سر شک من که ز طوفان نوح و یس  
که بویسم بجم غای و است  
ز لوح سینه نیارست نقش مهرت

بکن معامد و بین گشته بحر  
زبان مور به صفت ارگشت و روت  
ملاستم خبری مکن که مرشد عشق  
ولا طمع مهر از لطف پی نهایت  
مرنج حافظ و از دلیران حفاظت

ای شاحه قدسی گشته بند نقبت  
خواهم بشمار چشم درین فکر حکمت  
مر ناله و نسر یاد که کردم شنید  
دروشن مهر سی ترسم که نباشد  
ای قصر دلال فرزند که مهر نکه قد  
تیری که زدی بردم از غره فطانت

که بشکستنی از دین صد هزار دست  
که خواهی خاتم جم پاره کرد و بارت  
حوالتم خبری بات که در دخت  
چو لاف عشق زدی سربار چاکت  
کناه بک غ چه باشد چو این گیاه تر

وی مرغ بهشتی که دهد دانه بر آ  
کما غوش که شد منزل ناوی حوا  
پیدا است نکار که بلند است جفا  
اندیشه با مرورش پروای بوا  
یارب مکن آفت ایام صراحت  
باری بملط صرف شد ایام شبانت



تا درین پیری بچه آیین ز روی ای دل	وقت که فسرید و در سینه فکر صواب
راه دولت عاشق زو آن چشم حاد	پیدا است ازین میوه که مست است سزا
حافظ نه غلامیست که از خواجه گزیده	لطفی کن و باز که خرابم ز قیامت

آن ترک پیری چمن که دوش از بر تار	ایا چه خطا دید که از راج خطارت
تا رفت بر از نظر آن نور جهان بین	کس وقت آن نیست که از دیده چهار
بر شمع نرفت از کز ترشیدن شعله	آن دود که از سوز جگر بر پیرا
دور از رخ او دم بدم از چشم پریم	سیلاب مهر شک اند و طوفان ببار
از پای فدا دیم چو آمد غم جبران	در میانیم چو از دست دورا
دل گفت وصالش به غایب از توان	عمریت که عمرم همه در کار و عمارت
اصرارم چه بنیدیم چو آن قبله نه بجا	در سعی چه کوشیم چو از مرده صفات
دی گفت طیب از حسرت چو مرگ	هیسات که رنج تو ز قانون شغارت

ای دوست پیر رسیدن حافظ قدیمی	زان پیش که گویند که از دار قیامت
------------------------------	----------------------------------

ساقی بکار باده که ماه صیام رفت	در ده قدح که موسسم ناموس و نام رفت
وقت غم نیز رفت پیا تا قضا کنیم	عمری که بی حضور صراحی جام رفت
در تاب تو به چند توان سوخت سحر	می ده عسمر در سربو دای جام رفت
بستم کن آن چنان که ندانم ز خود	در عرصه خیال که اند که دام رفت
بر بوی آنکه جرم در جامت ببارد	در مصطفی دعای تو صبح شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید	تا بوی از نسیم تو شش در شام رفت
زاعد غرور داشت سست بند راه	رنده از در نیاز بدار سلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف ناله شد	قلب سیاه بود از آن در صرام رفت
دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیست	کم گشته گو که با ده شیرین بجام رفت



تسبیحی از لعلش چشیدم بر لب	روی من بیکر او سیر ندیدم بر لب
گوی از صحبت مانیک استنک آمده بود	بار بر بست و بگریختن نرسیدم بر لب
بس که مافات تو و هرزه فاذ خواندم	وز پیش سورتا خلص میدم بر لب
شد جهان در چمن حسن لطائف	در کلستان وصالش نچیدم بر لب
بسچو حافظ همه شریک و زاری کردیم	که در یغا بود اعیش نه رسیدم بر لب
کس نیست که افتاده ان زلف و تپا	درین کذ و زکیست که ان دامن بلایت
روی تو بگرانید و صنع الهیت	حقا که چنین است درین روی و ریاست
زاهد دهم تو به ز روی تو زنی چشم	پسین خلعت از سر و در دیده نیست
واری موکش تنم ای نیک خنجر	تقصیر اگر میرود از جانب مانیت
گفتی به خورشید که من چشمم نور	دانند بزرگان که سر او از نه نهانیت

از بهر خدا زلف میاری که ما را	شب نیست که صد عریده با باد صبا
بازای که بوی روی تو ای شمع دل فروز	در برم صریفان اثر نور ضیا نیست
تیمار غریبان سبب کرم جلیست	جانا مگر این قاعده در شهر شمایست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر	گفتا غلطی خواج درین عهد وفایست
چون چشم تو دل پر دار گوشه نشینان	دنیا تو بودن کنه از جانب نیست
کر پر مغان مرشد من شد چه تفاوت	در هیچ سری نیست که سری رخسار نیست
در صومعه زاهد و در خلوت حافظ	بر گوشه ای روی تو محراب دعا نیست
میر من خوش میروی پیش سراپا	شکر من خوش می خرابی پیش بالا
گفته بودی که میر من پیش ازین تحمل است	خوش بقا صفا میکنی پیش تقاضا
عاشقان بهر رخ و رخ زنده ساقی می نیار	کو خرابان شو که پیش قدر غما نیست
گفتی از در و زینت هم لعل من خند و وا	گاه پیش رو که پیش ندا و امیرت



خوش خرامان میرو چشم بر آرد  
اگر چه جای حافظ اندر خلوت و خلوت

دارم اندر سپهر حال آنکه در پامیت  
ای همه جای تو باشی پیش من جایست

سرا داد و امان حضرت دوست  
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مهر  
صبار حال آن ناچه شرح دهد  
مگر توشانه زدی لطف غمناک  
نثار روی تو هر برک کل که در چیست  
زبان ماطه در وصف شوق است  
روح تو در دلم آمد مراد خام فیت  
نه من سبکوش این دیر زنده سوزم  
نه این زمان دل حافظ در آتش سوزست

که هر چه بر سر ما میرود اداست او  
نه دیدم ایند و در مقابل رخ دوست  
که چون شکیب و ز قهای غنچه تو بر تو  
که باد غایب ساکت و خاک غیر تو  
فدای قد تو هر شیرین که بر لب سوست  
چه جای خلک بریده زبان بهوده است  
چرا که حال نکوده قفای فال نکوست  
بسا سر که درین کار غایت نکوست  
که داغ دار از لاله سحر لاله و خود دوست

و آدم امید عاطفتی از جناب دوست  
چندان که پیستم که هر کس که برکت  
دانم که بگذرد و در سر حرم من  
ما سر جو کوی در سر کوی تو باستم  
پی گفت و کوی تو دل را بهیشت  
سج است آن دمان که نیم از نشان  
عمریت تا زلف تو بوی شنیدیم  
دارم غیب نقش خالش چون کشت  
حافظ بدست حال پریشان تو دلی

کردم جایتی امیدم بقدر است  
در اشک چو دید روان گفت کین چه  
گر چه پری ویت و لیکن شسته  
واقف شد کسی که بویست این چه  
باز لطف دلکش تو کرار روی گفت  
بویست آن میان و ندانم که آن چه  
زان بوی در شام دل من منور بوست  
از دین ام که دم بدش کار شسته  
بر بوی زلف است پریشان شسته

آن شب قدری که گویند اصل خلوت شسته

یا رب این تا شد دولت از کد این کشت



تا بکسوی تو دست ناسرمان کم رسد  
کشته جان زخندان تو ام که هرگز  
شهرسوار من که به اینده دار روی است  
تا بخوبی عارضش بین کاشاکر دل  
من نخواهم ترک کردن لعل یار و جام  
آب چو شکر ز منقار بلبلت میخورد  
اندر آن ساعت که پرشت صبا بیدار  
انکه ناوک بر دل من ز جیر جی میزند

هر دل ز هر حلقه زد که به یار بست  
صد هزار شش کردن جان ز هر طوق  
تلخ خورشید بلندش خاک نعل میزند  
در هوای آن عرق تامت هر روز  
را بهندان معذور دارم که اینم نیست  
زانکه ملک من نیامد چه عالمی  
با سپهر چون روان کردم که نورم نیست  
قوت جان حافظش در خنده و زیر نیست

مطلب طاعت و پیمان و صلح ازین نیست  
من هماندم که خوشاختم از چشم عشق  
می بده تا دهمت که ای ز سر قضا

که به پیمان کشی شو شدم روز است  
چار تکمیل زدم یکسره بر هر چه که هست  
که بوی که شدم عاشق بر بوی که هست

که کرده گشت از کسر موراجی  
جان فدای دهننت باد که در بیاغ  
بخیران ز کسستانه که چشمش مرصاد  
حافظ از دولت عشق تو سلیمان

تا امید از در رحمت شوای مایه بر  
چنارای جهان خوشتر ازین نیست  
زیر این طایر هم فیر ز کس نیست  
یعنی از وصل تو شش نیست بخیر باد

آن پیک نامه پیر که رسید از دیار دوست  
خوش میدهندشان ز جمال و جلای  
دل دادمش نموده و بخت همی برم  
شکر خدا که از درد بخت کار ساز  
که باد فتنه هر دو جبهه از اینم زند  
سیر سپهر و دور قمر را چه اعتبار  
کل الجواهری بمن ارای نیم صبح

آورد بوی جان ز خط مشکین دوست  
تا در طلب دل امیدوار دوست  
زین نقد کم عیار که کردم شاد دوست  
بر حرکت دوست همه کار بار دوست  
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست  
در کز دست نه جلد بر حسب اختیار دوست  
زان خاک نیکبخت که شده کدار دوست



دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چاک  
سنت خدا میر که نیم شر مسار دوست

ز آمدی طاهر پست از حال آگاه	در حق ما هر چه گوید جای هیچ اگر آه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک اندر آه نیست	به صراط مستقیم ای دل کسی که آه نیست
تا چه باری روح نماید پستی خویم	مهر شیطانی رخ زندانه اجمال آه نیست
چست این سقف بلند سازه بسیارش	درین نهاد در جهان را هیچکس آه نیست
این چه پستغاست یابین چه قادر	کس نه زخم همان پست اجمال آه نیست
صاحب دیوان ما کوی نمیداند حسا	کنند زین طغر اجمال چه آه نیست
هر که خواهد گوید پکار و هر چه گوید کوی	کبر و ناز و حاجت در بان درین درگاه نیست
هر چه پست از قامت ناسا ز بی اندام	ورنه تشریف تو بر بالای کس آه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکسان بود	خود سر و شان را بکوی می فروشان نیست
نبیند پرخوابا تم که لطفش دایم است	ورنه لطف شیخ و زاهد گاه است

حافظ ابر بر صدر زنت نیندز عالی مست  
عاشق در کشتن اندر بند مال و جانت

صبا اگر که زیافت بکشور دوست	پیار نفی از کیسوی معنی دوست
بیان او که بشکرانه جان بر شام	اگر بکوی من آری سپاسی از بر دوست
اگر چنانچه در آن حضرت نباشد	برای دین بیاری غباری از بر دوست
من کدای تمنای وصل او بهیست	کجا جواب نسیم خیال منط دوست
دل صنوبریم سپهر پدل ز آست	ز حشر قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بخیزی نیم خرد ما را	بعالمی نغمه شسیم سوی از بر دوست
چه یاشد از شود از بند غم دل آزاد	که مست حافظ خوشتر خان علم دوست

شکفته شد گل حرا و گشت بلبلی	صلی خیر شای صوفیان و سپهر
آسایش تو به که در خمی چو سبک	پین که جام زجاجی چگونه ششکست



پار بادیه که در بارگاه استغنا  
درین رباط دو در چون خورشید خیل  
مقام عیش و سریش و دین نج  
بهشت نیست مرغان غیر غنچه شب  
شکوه آصفی است و منطق و طیر  
ببال و پرواز ره که تیر پرتاوی  
زبان کلک تو چه شکر آن گوید حفظ

چه پاسبان و چه سلطان چه پهلوان  
رواق طاق معیت چه سرزن و چه پست  
بلی یک کم بلی بسته اندر و رالت  
که نیست سر انجام عصر کمال است  
بیاد رفت از و خواب و سرخ طرف است  
مواکرفت زبانی و بی نجاک نشست  
که نکته بخش مهر نداشت بدست

پیا که قصر امل سخت نیست بنیاد است  
غلام حمت انم که زیر چرخ کبود  
چگونه میت که پنهان دوش مست احرا  
که ای بلند نظر شاه مبارک نشین

پار بادیه که ایام عصر میر باد است  
ز عصر چه رنگ تغیر نر میر از اوست  
پسر و نس عالم غیسم چه شرد مان اوست  
نشین تونه انم کنز محنت اباد است

تراز کن که راه عشرش منیرند صغیر  
نصیحتی کنت کوشش کیر و در عمل آرد  
موجود پستی عهد از جهان سنت مه  
غم جهان خور و بند من میر از یاد  
رضا بداده بدو و ز جبین که یکشا  
نشان عهد و وفایت ترسیم کل  
حد چه میرای هست طبع بر حفظ

برو بکار خود ای اعطای من چه میر است  
بکام اگر برساند لبش مرا چون یا  
میان او که خدا افرین است اینج  
که ای کوی تو از هست و نیست متغیت

ندامت که درین دایره چه افتاد است  
که این حدیث ز پر طریقتم یاد است  
که این بخون عروس هزار داما است  
که این لطیفه و غیسم ز رخ روی یاد است  
که بر من تو در اختیار نکش ده است  
بنال بلبل بی دل که وقف یاد است  
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

مرا فاد و دل از رخ ترا چافت اوست  
نصیحتی همه عالم بکوشش من یاد است  
دقیقه ایست که مسج افرین نکشاد است  
اسیر بند تو از هر عالم از اوست



اگر پستی عشقم خراب کرد ولی	اساسی من زان خراب آباد
دلالتال ز پیدا و جور یار که یار	ترا نصیب همین داد است
برو فسانه جوان و فسون بدم فط	کمرین فسانه و فسون مرا بس است
کل در سروجی در کف مشوقه بجام است	سلطان جهان چکن وقت است
کوشع میارید درین جع که اشب	در مجلس داده رخ دوست تمام است
در مدب باوه حلاست لیکن	پی نرکس مجور کل اندام صرام است
در مجلس ما عطر میارید که مارا	مر خطه زکیو تو خوش بوی شام است
کوشم همه بر قول فی نغمه و چنک	چشم همه بر لعل تو و کردش جام است
از چاشنی قند مگوید و ز شکر	زان رو که مرا کج خرابات مقام است
از تنک چه پرسی که مرا نام ز تنکست	وز نام چه پرسی که مرا تنک ز نام است
دیرست که بنجوازه و ندیم و نظر باز	و انکس که چو مانیت درین بود کلام است

با محسب عیب مگو بید که او نیز	پوپسته چو باد در طلب شربت جام است
ما فط منشن بی می و مشوقه ز راه	کامیام کل و یاسمن و عید صیام است
کنون که بر کف کل جام داده است	بعد سراز زبان بلبلش در او صفاست
بنخواه دستر اشعار و راه محسیر	چه وقت مدرسه بحث کشف کف است
ببر ز خلق و ز غفت قیاس کار پیکر	که صیت کوشه نیان ز قاف تا قاف است
فقه مدرسه دی است بود و فکای	که فی حرام ولی به ز مال و قاف است
بدرو و صاف ترا حکم نیست خوشتر	که عسر چه سنا که در عین الطاف است
حدیث مدعیان و خیال هم کاران	سمان حکایت زرد و زبور و یاف است
خوش حافظ و این نکته های چون در	نگاه و او که قلاب شهر ضراف است
بنال بلبل اگر با منت سپری است	که ماد و عاشق زاریم و کار مازار است



در آن زمان که نسیمی ز در طره یار	چه جای دم زن نافهای تاتار است
پار باده که ز کین کسیم جام دلوق	که مست جام غم و ریم و نام شیار است
خیال زلف تو چرخ نه کار و نه خایت	که زهر سوزن طریق عیار است
لطیفه ایست نهانی که عشق از آن	که نام آن لب علی خط زنگار است
جالت شخص چشم و زلف عارض خط	هزار نکته درین کار و بار دلدار است
برایست آن تو مشکلی توان رسد ار	غمر و بر فلک سروری بدستار است
حسرت که شمشیرش خواب میدیدم	زهی مرا سبخی که به زپیدار است
قلندران حقیقت به نیم جو نه خرنه	قبای طلیس انگس از نمر عار است
دلش نیاید میازار و ختم کن جفا	که رستگاری جاوید هر دم از ار است

بلبل بر کجی خوش رنگ منقار است	واندر آن بر کج نوابس با طهارت
گفتش در عین وصلی بن سیر ناد	گفت مادر اجلوع معشوقه درین کاد است

باد اگر شست نبات جای تهرض	باد شاه کامران بود از کدایان عاز است
در یک کمر دنیا ز و ناز با جاست	خرم آن که ناز و نینان بخت بر خور است
خیز تا بر ملک آن نقاشان ناسانیم	کین عمر نقش عجب کردش بر کار است
که مریدی راه عشقی فکر بدنامی کن	شیخ صنعان خرقه رهن خانه بخار است
وقت آن شیرین قلندر خوش کرد و داد	ذکر تپسج ملک در خلقه نزار است
پشم حافظ زیر بام قصر آن عوری	شیون جنات عدن تجمهال لانهار است

شنیده ام سخن خوش پر کفان	فسوق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث مول قیامت که گفت واعظ شهر	کنایتیست که از زور کار محب گفت
شان یار عشق که ده از که جویم باز	که نهره گفت برید صبا پرست گفت
فغان که آن نه نامهربان دو دشمن دوست	تبرک صحبت یاران خود چه اسان گفت
بهرستی که سپهرت و عهد ز راه مرو	ترا که گفت که این زال ترک و ستان گفت



من مقام رضا بعد ازین و جوریب	که دل بدرد تو خو که دو ترک در گفت
که به بیاد من که چه بر مراد و زود	که این سخن بشنید با دبا سیم گفت
رضای دست طلب کن که نبین مقبل	قبول کرد و بیان حسن سخن که جان گفت
غمی که بی سال خورده دفع کنیم	که خم خوش دلی انیت که پرهت گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو بار آمد	من این مکفته ام انکس که گفت بهمان

بسی در مرغ چمن با گل نو خاست	ناز کم کن که درین باغ بسی چمن گفت
گل خنبد که از راست نه بریم و	سیج عاشق سخن سخت معشوق گفت
تا ابد بوی محبت ز منشا شش نه رود	هر که خاک در نیان بر پاره رفت
که طبع داری ازین جام مرصع و لعل	در ویا قوت بخون شراب بافت
گفتم ای پندجم جام جهان نیست	گفت افسوس که آن دولت پند گفت
سخن عشق نه آنست که اید نربان	که قیامی ده و کوتاه کن این گفت

در کلبستان از م دوش و شرف پناه	زلف سبیل نسیم محری می گفت
اشک حافظ خرد و صبر در یاد داشت	چکد سر غم عشق نیارست نهفت

از یار دل نواز م شکرت با کمال	که نکته دان عشق خوش شبنو این چکال
پی نرد بود و منت هر خدمتی که کردم	یارب مباد کس را مخدوم بی غایت
رندان شذ لب را جانی میدید	کوی ولی شناسان رفتند ازین دشت
در زلف چون کند ششای دل سبک	سر تا بریده پنبی بی جرم و بی جایت
در این شب سیاهم کم گشته مقصود	از گوشه برون آیی کو کعبه است
از هر طرف که دشم خورشتم نفیر زد	ز منار ازین پیکان وین راه پیشت
این راه را عیادت صورت نمیتوان	کشت صدها منزل پیش پست
هر چند بروی ایم روی ز دت نتابم	جور از حریف خوشتر گزندی است
عشق رسید بهر مایه و ز خود بیان	قرآن ز بر خوانی بر چارده رواست



چه لطف بود که ناکامه رشتی فیت  
 بنوک خا به رقم کرده و سلاقم مرا  
 بگویمت من بی دل بسوگو روی  
 مرا دلیل مکر خوانی که ان فوق  
 بیا که با سر زلفت تو آرخم کرد  
 ز حال مالدت که شود مکر قستی  
 صبار زلف تو با هر کلی خدیشی گفت  
 ترا ز حال غم خستگان چه غم که بدام  
 بجز غم و ز غم بیان شک و آوار  
 دلم مقیم در ترست صرشت میبار  
 همیشه وقت تو ای عیسی با حوری  
 حقوق خدمت ما عرض کردی بکرمت  
 که کارخانه و دوران مبادی  
 که در چاب خرد نیست سهو و غفلت  
 که داشت دولت باقی غم و خیر و خیر  
 که گریه هم پرود و بیدارم از وقت  
 که لاله بردم از جاک کشتگان  
 رقیب کی نواز داد در صرمت  
 همی منده شیر خضر ز جام حبت  
 چو میدهند زلال خضر ز جام حبت  
 بحکم آنکه خدا داشت محرمیت  
 که جان عاف و دل پیر زنده شد بدست

مردم و من با جز برخت ناظر  
 اشکم احرام طواف صرمت مینند  
 پسته و دام تقصیر با و چو مرغ وحشی  
 عاشق مفلس که قلب دلت که شمار  
 عاقبت دست بدان سرو بلندت بر  
 از روان بخشی عیسی زخم پیش تو دم  
 من که در آتش سودای تو آیی زخم  
 روز اول که پسر زلف تو دیدم کفتم  
 سر پیوند تو شبانه دل حافظ رست  
 دل پشتمه و ما غیر ترا و اگر نیست  
 که چو از خون دل پیش می طاعت  
 طایر سپرده که در طلب طایر نیست  
 مکنش عیب که بر نقد روان طاعت  
 هر که زادر طلب صمت و قاصد نیست  
 را که در روح فشرای جوبیت مانت  
 کی توان گفت بدواغ دلم صابریت  
 که پرشانی بن سیر را اخبریت  
 کبیت انگش سر پیوند تو در خاطریت

راییت راه عشق که پیش کنارت  
 اینجا که خبر آنکه جان سپارنده نیست



هر که که خوشبخت دمی خوش روی بود	در کار خیر حاجت میسر است چنانچه
فرصت هر طریقه بر زندگی آن نشان	چون راه کج بر همه پس اشکاره است
مار بمانع عقل مهربان و می سپارد	کمان شمشیر در دلاوت مایه کاره است
اورا چشم نیک توان دید چون پللال	در دیده جای خلوت آن ماه پاره است
از چشم خود بر سر کسی مارا که میکشد	جانا گناه طالع و جرم ستاره است
نکر رفت در تو که به حافظ پیوسته است	حیران آن دلم کم از پس کفایت است
حاصل کار که کون و مکان این همه است	باده پیش از که اسباب جهان این همه است
از دل جان شرف صحبت جانان عمر	به ایت که نه در دل جانان این همه است
منت سده طوی ز پی سایه شمس	کو خوشنیک بگریهای سرور و روان این همه است
دولت است که پی خون دل آید نیاز	ورنه با سعی عمل باغ جانان این همه است
بنج زوری که درین مرحله نهلت دارد	خوش بیا سب از ناگنجی که زمان این همه است

از تنگ مکن اندیشه چون کل خوش	زیب و تمکین جهان گذران این همه است
بر لب بحر فاشط سرمه ایست	فرستی آن که ز لب بدمان این همه است
در دمنده چو من سوخته یزار ترا	ظاهر حاجت تقریر و بیان این همه است
ز آمد این شوازیاد غم برت نهاده	که ره سوخته تا دیر معان این همه است
نام حافظ رقم نیک دید و شایسته	پیش زندان قسم سود و زیان این همه است
روی تو پس ندید و نداشت قیامت	در غیبه و هنوز و حدت عند لایمت
هر چند دورم از تو که دور از تو گشاده	لیکن امید وصل توام عن قریبت
که اندم بگوی تو چندان غریب است	چون من درین دیار هر آن غریب است
در عشق خانه خالیت و شریقت	هر جا که هست بر تو روی خست
عاشق شد که یار نباشد نظر نکرد	ای خواجه در دنیست که ز غیبت
انجا که کار صومعه را جلوه میدهند	ناقص و میرا هب و نام صلیبت



که شکر نیریند سپهر و اعطای نیک کند	شیر زنگ خورده بدست حقیقت
فریاد حافظ این همه از مهر حقیقت	هم قصه غریب حدیثی عجیب

خیال روی تو در طریق مهر است	سیم بوی تو چون جان که است
بر غم مدعیان که منع عشق کنند	جال و چهره تو حجت موجه است
پسین که سینه بخندان تو چه میگوید	نزار یوسف مصری فدا ده در چه است
اگر بزللف سیاه تو دوست مانده	کناه بخت پریشان و دست کوتاه
بجایب در خلوت سرای خاص میگوید	فغان ز گوشه نشینان خاک درگاه
اگر بسالی حافظ در ری زندگش	که سالهاست که مشتاق روی چون

خمر زلف تو ام کف فشر وین است	ز کار پستان او یک شمه است
جالت معجز حشمت لیکن	حدیث غمزه است سخن مسخر است

بد آن چشم سیه صد افرین با	که در عاشق کشتی محسرات نیست
چشم شوخ تو جان چون توان	که داریم چون کان اندر لب نیست
بیب غلیبت علم میثات عشق	که چرخ هشتاد و هشتم زمین است
شو حافظ ز بند زلفش امن	که دل برد و کنون در بند دین است

سخن شناس نه بد لب اخطا انجاست	چو بشنوی سخن اهل دل بگو که خطاست
سرم بدنی عقبی نشسته می آید	تبارک الله از من فتنه که در سر است
در اندرون من خسته دل نه هست	که من خوشم او در فغان و در غمت
دلم رسید و برون شد گجایی می	بنالان که ازین پرده کار مایه است
مرا بکار جهان مهر کز التفات نبود	رخ تو در نظر من چنین خوشتر است
نخسته ام ز خیالی که می پریم مهیبت	خاری دی شبه دارم شراب خالی است
چنین که صومعه الوده شد چون لم	که کرباده شویند حق بدست است



از آن بدیر معانیم غم نیز میدارند	که تشنگی نیرد همیشه در دست
چه ساز بود که بخواخت و شش این	قصای سینه و حافظ و نور نیز دست

ز گریه مردم چشم ندادم بر چوشت	ببین که در غم تو حال مردمان چوشت
پادشاه و پسر مست سبکوت	ز جام غم می لعل که میخورد مست
ز شرق و سرکوی افتاب طلق تو	اگر طلوع کند طالع سما نیست
حکایت لب شیرین کلام شیرین	شکجه طره لیلی مقام محبت
دلیم بجز که قدرت سپهر و دل چوشت	سخن بگو که کلامت لطیف و نور
بدور باد و بجان راستی سان ست	که رنج خاطر از جور دور گرد نیست
از آن زمان که چشم به نور و غیر	کنار و دامن من سپهر و دخت
چگونه شد و شود اندرون غمگینم	به اختیار که از اختیار پر دست
ز پنجه و سیلاب میکند حافظ	چو مفلسی که طلب کار گنج قارو

بدانم زلف تو دل بستلای حیات	یکش نغمه که انیشتن برای خوشن
کبریت ز دست بر آید سر او خاطر ما	بدست بکش که خیری بجای خوشن
بجانت ای بت شیرین که سرش شمع	شبان تیره مرادم فبای خوشن
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل	مکن که آن گل خود در دلی خوشن
بمشک چین و چکل نیت من کل مجرای	که ناله ها شش بند قفای خوشن
مرو بجان و آری باب بی مروت و مهر	که گنج عافیت در سرای خوشن
سوزت حافظ در شش ط جان بار	منور بر سر عهد و فای خوشن

خدا چه صورت تا بروی دل کشی تو	کشاد کار من اندر کمر شهرهای تو
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام	نسیم گل چو دل اندر پی موای تو
ز کار ما و دل غمی پس گره بکشد	زمانه تا قصب ز کس قفای تو



مرآبه نیند دوران چرخ راضی کرد	ولی چه سود که سر رشته در رضای تو است
چون نافه بر دل مسکین من که بفکن	که عهد با سر زلف که کشت ای تو است
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم صال	خطا نکرد دل لعل در وفای تو است
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت	نخن گفت که حافظ برو که پای تو است
خلوت کنیده را بتماشا چه حاجت	چون کوی دوست مست به چه حاجت
جانا بجایستی که ترا مست با خدا	کافر دی برسی که مارا چه حاجت
جام جهان نماست خمیر منیر دوت	اظهر احقیلج خود اینجا چه حاجت
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم	اخر سوال کن که کد ارا چه حاجت
از باب حاجتیم و زبان سوالت	در حضرت کریم تنها چه حاجت
ای عاشق که اچو لیل و نوح بخش بار	میداندت طیفه تقاضا چه حاجت
محتاج قصه نیست کت قصه جان ما	چون رخت از ان تست نیما چه حاجت

۴۱

ای مدعی برو که مرا با تو کار است	احباب حاضرند بر اعدا چه حاجت
حافظ تو خستم کن که هنر خود عیان شود	با مدعی نزاع و لجاجا چه حاجت
دل سراپرده و محبت اوست	دیم اینست دار طلعت اوست
من که پسر نیا و رم بد و کون	کرد نم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قاست یار	فکر هر کس بقدر مت اوست
من که باشم در ان حرم که صبا	پرده دار حرم صرمت اوست
من که آلوده دامنم چه عجیب	هم عالم کواه عصمت اوست
ملکت عاشقی کج طرب	عسر چه دارم زمین ممت اوست
دور چون کدشت و نوبت است	عسر کسی پنج روز نوبت اوست
من دل گرفتار شدم چه پاک	غرض اندر میان سلامت اوست
تقر ظاهرمین که حافظ را	پسینه کجاست محبت اوست



دید که یار خبر سر جو رو چشم نه داشت	بشکست عهد و زغم با هیچ غم نه داشت
یار بنگیرش را چه دل چون کبوترم	کافکت و گشت صرمت عیدم
بر من چهار بخت من آمد و گزیده یار	حاشا که رسم جو رخت اینستم نه داشت
با این همه مرا که بخاری گشت یارو	هر جا که رفت بچک پیش محرم نه داشت
ساقی یار باده و باده می بگو	انکار ما مکن که چنین جامم نه داشت
هر ره روی که ره بحر از پیش برود	میکن بدید وادی ره در حرم نه داشت
حافظ بر دوی فصاحت که مد	پیش خبر نبود و خبر نیز نه داشت

در دیر معان آمد یارم قدحی کردت	مست از می میخواران از نرس مست
در نعل سندا و شکل نه نو پدا	وز بهر جگویم نیست با او نظرم چون
که عالیه خوشبو شد در کنیوی و بچید	و رویه کمانکش شد در ابروی تو پو

باز اید و باز ای عمر شده حافظ

رواق منظر چشم من است نه داشت

بر لاف خالی و خط از عاشقان بودی

دلت بوصل کل ای بیل صبا شو باد

علل ج در دوان مایلب حوالت کن

تبن مقصوم از دولت مدارت

من آن نیم که دم نقد دل بهر شوخ

تو خود چه لعبتی ای شروار شیرین کار

سرود مجلست اکنون فلک بر نظر

هر چند که ناید باز تری که بشد آرت

کرم نما و سرودا که خانه نیست

لطیفهای عجب پیر دام و دانه نیست

که در چنین همه کلبانک عاشقانه نیست

که این منقح یاقوت در خزانه نیست

ولی خلاصه جان خاک است نه نیست

در خزانه بهر تو فوشت نه نیست

که توسنی چون فلک رام ناز یانه نیست

که شعر حافظ شیرین سخن برانه نیست

زلفش بر اردل یکی تان بوب	راه هزار چان که از چادر بوب
تا عاشقان بیوی نسبی دند جان	بکشت دنا و دراز و بیست



شد از آن شدم که نگارم چو ماه	ابر و نمود جلوه کردی که دور و بخت
ساقی چندی ز بخت می اندر نیاید	این نقشها نکر که چه خوش در بخت
یارب چه غمزه کرد مرا چو دل	باز مرغای غلغلش اندر کلو بخت
وانا که در نهر این چرخ همدراز	سنگاه باز چید و در مرغای موی بخت
حافظ کسی عشق و زید وصل خواست	احرام کعبه دل بی ضو بخت
نم که گوش بنیانه خاتقاه منت	دعای پرمغان و در صبحگاه منت
کرم ترانه و چیک صبح نیل پاک	نوا می من بحسراه غدر خواه منت
ز پادشاه و که افار غم جسم الله	که ای خاک در دوست پادشاه منت
غرض مسجد و بنیانه ام وصال شت	بهر این خیال ندارم خدا گواه منت
مکتب اجل خیمه بر کسم و رنه	رمیدن از دل و دل نه رسم و راه منت
از آن زمان که بران هستان نهادم	فهر از مسند خورشید یک گاه منت

۲۲

کناه اگر چه نبود اختیار حافظ	تو در طریق ادب کوشش و کلاه
یارب آن شمع دل افروز ز کاشانه	جان ماسوخت بر سپید که جانانه
خالی خانه بر انداز دل و دین منت	تا هم اغوش که می باشد و نمجانانه
دولت صحبت آن شمع سعادت تو	باز بر سپید خدایا که پروانه
باوه لعل لبش که لب من دور باد	راحت روح که پیمان ده و پیمانانه
میدهد کوشش افشونی معلوم شد	که دل بازگشای و نایل افسانه
یارب آن شاه و شهنشاه رخ مهر سر	در یکتای که و گوهر یکدانه
گفتم از دل دیوانه و حافظی	زیر لب خنده ز زبان گفت که دیوانه
لعل سیراب بخون نشسته لب لبت	وزیر دیدن او و دادن جان کار



شرم از آن چشم سیه بادش و گران	که که دل برون او دید در انکار نیست
بنش طالع خویشم که در سحر خط و فغان	عشق آن لولوی پرست خردار نیست
باغبانان چو سیم از در خویشم بر مان	کتاب کلید از تو از اشک و گلزار نیست
طبله و عطر گل و درج عیشت شش	فیض یک شمع زبوی خوش عطار نیست
شربت قند و کلاب از لب زیم فرو	نرگس او که طنبی دل پیاز نیست
سار و این رخت بد روازه بر گران	شاه راهبیت که منزله دگر دار نیست
اگر در طرز غزل نکته بجا فطانت	بارشیرین سخن نادره گفتار نیست
در دمار نیست درمان العیاء	عجز ما را نیست پایان العیاء
خون ما خورند این کاشن	العیاء از جور خوبان العیاء
دین و دل برونند و قصد جان کنند	ای پل نمان چه در مان العیاء

در بهای بوی جانی طلب	میکنند این دل پستان العیاء
میسو حافظ روز شب بنوشتن	کشته سوزان و گریان العیاء
توی که بر سر خوبان کشوی چون تاج	سرد که از همه بر و لبران میستانج
پیاغی روی تو روشن تر از ماه خور	سواد زلف سیامت چو طلسم و راج
از من مرض تحقیق بکاشایا بم	که از تو درد دل ما نمیرسد بعد از ج
دمان تنگ تو داده باب خضر قبا	لب چو قد تو بر د از بنات مصر و راج
چرا می شکنی جان من رسد بکمال	دل ضعیف که هست او نیاز کی جز ج
قاده در دل حافظ هوای چوین تشوی	کینه بنش خاک در تو بودی کالج
اگر بدمت خون عاشقست سبک	صلح ما همه نیست کمان تراست صلح
سواد سوی تو بکشد و جاعل العیاء	پیاغی روی تو نبود فائق لاصیاح



ز دین ام شده یک شبه در کنار دل	که شناختند در میان آن علاج
لیعایت هست قوت روح	و جو خاک ما از دست لذت علاج
دعای جان تو روز زبان عاقبت	همیشه تا که بود کردش مساوی صبح

دل من در هوا سپید روی سرح	شده است سحر خوی سرح
بجز هندی نقش سحر نیست	که بر غور لب باشد از روی سرح
سیاهی نکجست آنکه دایم	بود همراه و هم زمانوی سرح
شو چون پید از آن سر و بیان	اگر بیند قد دل جوی سرح
بد ساقی شراب را عواید	پیدا نکند جادوی سرح
دو تا شد قاسم چون کافی	ز غم بپوشد چون ابروی سرح
بیم شک تا تاری خجل کرد	شیم زلف غریبوی سرح
اگر میل دل بر کس بجایست	بود میل دل من سوی سرح

غلام خاطر ام که باشد	چو حافظ چاکر و سندوی سرح
----------------------	--------------------------

حسرت بلب حکایت با صبا که	که عشق روی کل با صبا کرد
از آن رنگ خم خون در دل انداخت	وز آن کلشن بخارم متبل کرد
غلام همت آن ناز نسیم	که کار خیر پی روی و ریا کرد
خوشتر نادان نسیم صبحهای	که در شب نشینان و دو کرد
من از پیکانگان دیگر نالم	که با من هر چه کردان شناس کرد
که از سلطان طمع کردم خطا بود	و راز دلب و فاجیستم خفا کرد
نقاب کل کشید از زلف بسل	که به بند قبا چون غمی واکر کرد
هر سو بلب عاشق با فغان	شعم در میان باد صبا کرد
و فاذر خواهان و هر با من	کمال دولت دین بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی فیض نشان	که حافظ توبه از زعد و ریا کرد



صوفی نهاد و ام و سرحت باز کرد	بنیاد مکر با فلک صبا باز کرد
بازی و هر شب کندش بنصبه در کلاه	زیرا که عسرفش عبیده با اسل را کرد
ساقی پاکه شاهد ز غنای صوفیان	دیگر محلول آمد و آغاز ناز کرد
من مطرب انجاست که ساز عراق	و انسک ز کشت ز راه حجاز کرد
ای دل پاکه تا به پناه خدا روم	ز آنچه پستین کوتاه و دست از کرد
صنعت مکن که هر که محبت تراست	عشقش بر روی دل دروغی کرد
منه را که شکیاه حقیقت شود بدید	شرینده ره روی که عمل بر خوار کرد
ای کبک خوش خرام گنجای روی بایست	خسره شو که گریه و عاید نماز کرد

دیدم ای که غم مایه کبریا کرد	چون بشد لبر و بایار خجاکار کرد
راه از ان کس و جادو که باری است	راه از ان مست که با مردم شیار کرد

اشک من رنگ شوق اشتیاقی مهری یار	طالع فی شفقت پس که در کبریا کرد
برق از منزل لیلی در خشیده	و که با خرم من مجنون دل افکار کرد
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب	نیت معلوم که در پرده و اسرار کرد
انکه بر نقش زد این دایم مینایی	کس ندانست که در کدش بر کار کرد
غم عشق آمد و اندر دل حافظ ز دوست	یار دیرینه به بیند که بایار چه کرد

پاکه ترک فلک خان روزه غارت کرد	مهلال عید بد و رقیح اشارت کرد
نماز و روزه و حج قبول انکس برد	که خاک میکده عشق از یارت کرد
مقام اصل پاکوت خراباتست	خداش خیر دهد انکه این عمارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر در د	باب دین و خون جگر طهارت کرد
بروی یار ز نظر کون ز دین منت دار	که کار دین نظر از سر بصارت کرد
نماز در غم ان ابروان محسره	کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد



بهای باده چون لعل است چو عسل	پاکه سود کسی که دین تجارت کرد
اگر امام حیات طلب کند امروز	خبر مید که صوفی بی طهارت کرد
حدیث عشق حافظ بشنود از او <sup>عظ</sup>	اگر صنعت بیار در عبارت کرد
چو یارم سرم سوی کوی یار خواهم کرد	نفس پی خوشش شکبار خواهم کرد
هرابی دین که اندوخته ز دشمن	نثار خاک روان بکار خواهم کرد
بهر ره پی می معشوقه عمر میکند	بطلالم پس ازین روز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته کل	فدای نکمت کیسوی یار خواهم کرد
چو شمع سوخته از نام کشتند	که عمر در پس این روز کار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خیره خواهم کرد	شباب عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق زرق نخت صفای دل جان	طریق رندی عشق اختیار خواهم کرد

دوستان دختر زرتوبه زست توری کرد	شد محتسب کار بدست توری کرد
آمد از پرده مجلس عرش پاک کنید	تا بگویند حرفیان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد نکاح شاردند	دختر مست چنین کین همه ستوری کرد
مژده کانی بده ای دل که در مطرب عشق	راه پستانه زد و توبه زست توری کرد
شکفت از گل طبعم بیش شکفت	منع شبنم طرب از بهر گل سوری کرد
به هفت آفتاب کیش مصداقش بود	آنچه با حق و زاهد می انکوری کرد
حافظ افتادگی از دست مدد را که	عرض مال و دل و دین در معرض کرد
سالمه دل طلب جام جم از ما بیکر	آنچه خود داشت ز پیکانه تمنا میکرد
کوهری که ز صدف کون و مکان پر	او نمیدیدش از دور خدا را میکرد
بنم در همه فاق خدا بادی بود	طلب از مردم نارفته بدریا میکرد
آن همه شعبه عقل که میکرد انجا	ساحری پیش عصا وید پشما میکرد



شکل خویش بر پر مغان بر نهام	کو تباید نظر حل معامی کرد
دیدم شش خرم خوش جو قدح باد	واند زان این صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جا جهان من تو کی ایام	گفت آن روز که این کینه نیا میکند
گفت آن یار که گوشت سرد از بند	جرش این بود که اسرار مویا میکند
فیض روح القدس از کما زنده میرید	دیگر آن خود بخت اندیشه می میکند
گفتش زلف تیان بار در کرازی	گفت حافظ که از دلش می آید

بسر جامم چنانکه نظر توانی کرد	که خاک میکنم کل مصره توانی کرد
بباشی بی مطرب که ز تیر خنجر	به این ترانه غم از دل بر توانی کرد
کل را تو آنکه نقاب بکشاید	که خد متش چو پسم حسرت توانی کرد
بفرم بر حلقه عشق پیش نه قدمی	که سو و ما کنی از این سفره توانی کرد
پاک چاره ذوق حنود نظم امروز	بنفیض بخشش اصل نظر توانی کرد

۹۸

جال یارند از نقاب پرده و سپ	غبار رخ نقشان تا نظر توانی کرد
تو که سپهر ای طبیعت نیروی پر	کجا بکوی طس بقت کز توانی کرد
که ای در سچانه طرفه گیر پست	که این عمل کنی خاک زرتوانی کرد
دل از نور ریاضت چو اکهی یاس	چو شمع خنده زمان ترک سپرتوانی کرد
ولی تو تاب معشوق و جام می سپ	قطع مداد که کار و کز توانی کرد
کرین نصیحت شاهانه بشنوی فضا	بشاه راه طریقت کزرتوانی کرد

بر آبی سبک راه زد دست برد	بهر کانت پیود وی دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد	که از روی مازنک ز روی برد
بنازیم دوستی که انکور چید	مرز آو پایی که در رسم نشود
مرا از قضا عشق شد سر نوشت	قضای نوشته شد بدستد
بروز اهدا خنده بر ما مکیه	که کار خدای نه کار دست خد



شومست وحدت ز جام الت

بران کو چو حافظ کشت صاف و

دست در خلقه آن رلف و تاشوان کرد

آنچه سعیت من اندر طلبت نیام

و امن دوست بصد خون دل افتاد

عارضت دیشل ماه فلک تگفت

سرو بالای من ان دم که در اید سماع

من چویم که تر اناز کی طبع لطیف

غیر تم کشت که محبوب حب فانی کن

نظر پاک سپاید رخ جانان دین

شکل عشق نه در حوصله رود اشت

بحر ابروی تو بحر است لاجایت

تکیه بر عهد تو و باد صبا شوان کرد

امن قدرست که تغیر قضا شوان کرد

بفسوسی که کند خشم را شوان کرد

نسبت یار بهر بی سرو پا شوان کرد

چه محل جاید و جان را که قبا شوان کرد

ماجدیست که است و عاشوان کرد

روز شب عمریده با باد صبا شوان کرد

که در اینده نظر خبر صفا شوان کرد

حل این نکته بجز فکر خطا شوان کرد

حقا غیر تو در مذمت شوان کرد

دل ز ما بهر و ز روی از ما نهان کرد

حس پنهانیم در قصد جان بود

چه چون لاله خوین دل نباشیم

صبا کر چاره و دلداری و قنیت بود

بدان سان سوخت چون شمع کبر

کجا گویم که با این در دجان سوز

میان نهریان چون توان گفت

عدو با جان حافظ ان کس بود

رو بر رخسار من و برین کبر

سپیل شک مازد لشکر به بزر

خدا یا با کرامت با ز می ان کس بود

خیالش لطیفهای بی کران کس بود

که با ما نکر کس او کس کران کس بود

که در دشت یا تم قصد جان کس بود

صراحی گریه و بهر بط فغان کس بود

طبعیم قصد جان تا توان کس بود

که بار ما چنین گفت و چنان کس بود

که تیر چشم ان نابرو کان کس بود

صد لطف چشم دشت و یک نظر نکرد

در شک خار و قطره به باران



<p>یا بخت من طریق مرگت فرود آمد یارب تو ان جوان دلاور نگاه دار سواستم که میرش اندر قدم چرخ دل را اگر چه بال پر از غم شکسته بود هر کسی دید روی تو پر شیمین جان را که ام پند دل سست مائی مرغ دوش خفت از افغان کلک زبان برین حافظ در سخن</p>	<p>ما او بشاه راه طریقت کز نکرده کز تیراه کوش نشینان خد نکرده او خود با کز رخساریم سخن نکرده سودای نام عاشق از سر بذر نکرده کاری که کرد و بین من بی نظر نکرده کان پیش رخ تو جان را سپر نکرده وان شوخ و نه پسین که سر از خواب نکرده با کس نکفت راز تو تا کس نکرده</p>
<p>واعظان کین جلع در محراب می نهند مشکلی دارم ز دانشمند مجلس گویا باور نمیدارند روز و آوری</p>	<p>چون بخت میروند کار و بیکه می کنند تو به سر مایان چه خود تو به کتر می کنند کین همه قلب و غل در کار و اور می کنند</p>

<p>یارب این بود و لسان هم با خبر خود بنده پر خراباتم که در ویش کار بر در میان عشق ای ملک تسبیح کن حسن بی پایان جانان را که عاشق کش ای که ای خاتمه هر چه که در دیر معان خانه مالی کن دلا تا منزل جانان وقت صبح از غمش می اندر آفتاب</p>	<p>کس همه ناز از غلام ترک است می کنند کج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند کند را با طبیعت آدم خسته می کنند زمره دیگر ز عشق از غیب سر بر می کنند میدهند ابی که دلهار امور می کنند کین هوسا کان دل جان جای می کنند قدسیان کوی که شعاع طریقت می کنند</p>
<p>دانی که خنک عود چه تقریر می کنند گویند سر عشق بگویند و شنوید ناموس عشق و روش عشق می نهند</p>	<p>پنهان خورید باده که تقیر می کنند مشکل حکایت که تقیر می کنند عجب جوان و سر زش می کنند</p>



تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند	ما از بیرون در شده مغرور و سیر
این سالکان نکر که چه با بر میکنند	تویش وقت پریشان میدهند باز
باطن درین خیال که اکیه میکنند	خبر قلب تیره هیچ شد حاصل هنوز
کس کارخانه وایت که تعمیر میکنند	فی الجمله اعتماد بکن بر نبات عمر
خوبان درین معامله تقصیر میکنند	صدای در نیم رطبه متیوان خرید
قومی دیگر عواله بقدر میکنند	قومی بحد وجه نهاده وصل یار
چون نیک بگری نموده نمیکند	می و ده که شرح و دعا و خشتی محتب

ایا بود که گوشه چستی بکنند	انان که خاک را بنظر کین بکنند
باشند که از خزانة فیسم واکند	در دم هفت بزر طبعیان مدو
آن به که کار خود بغایت بکنند	چون غایت نه بزدی و شاید است

۹۱

مستوقه چون نقاب رخ بر می کشد	هر کس حکایتی تبصیر چه بکنند
که پندک ازین حد نباید عبور	صاحب لان حکایت دل خوش بکنند
بی معرفت مباشش که درین برید	اعل رطبه معامله با آشنا کنند
بکند ز بگوی صومعه باز مره و صومعه	اوقات خود ز هر تو صرف بکنند
پنهان ز عاسدان بخودم خان که بکنند	خیر نهان ز بهر رضای خدا بکنند
حالی درون پرده بسی فتند میرودند	تا ان زمان که پرده برافتد بکنند
می خور که صد گناه را بخوار درج ب	بهر ز طاشی که بر وی دریا بکنند
پراستی که اید از ویوی یوسفم	ترسم بر آزاران غیورش قبا بکنند
حافظ دوام وصل میر می شود	شامان کم التفات بجال که بکنند

شاهدان که دلبری زمین سان بکنند	را بیدان را رخصه در ایمان بکنند
هر کجا این شاخ نه کس برود	کل رخاشم دیده نر کس بکنند



یار ما چون سازد آغاز پیمای	قدس بیان در عرش است افشان کند
ای جوان سپهر و قد کوی نهرن	پیش از آن که قیامت جوکان کند
عاشقان را بر سر خود سگم نیت	هر چه نسرمان تو باشد آن کند
مردم چشم خون غشت زشت	در کجا این طلسم بر ترکان کند
پیش چشم کمتر است از قطره و	آن حکایتها که از عمان کند
عید رخسار تو کو تا عاشقان	در وفایت جان خود نسرمان کند
خوش برای از غصه ای دل کاسل راز	عیش خود در تو به نغمه آن کند
یکش حافظ ز راه نیش	تا جو صحت اینه ز نشان کند

غلام نرگست تو تا جدا راند	خوابیده لب تو بهوشیازند
تا صبا و مرآت دید شد غار	و گزیده عاشق و معشوق راز داراند
ز زیر زلف و دونا چون گذر کنی بک	که از زمین و بیارست چه قیاس دارند

که از رطاب و زلف تو کو راند	که از کن چو صبا بر لب زار سوچند
که مستی کرامت کنه کار اند	نصیب است بهشت ای خدا شناسند
مرد و بهیومعه کانا سیه کار اند	بر و نمکیده و چمن از غوانی کن
پیاده میروم و میروم سوار اند	تو دستگیر شوای خضر بی حشر کن
که عذیب تو از هر طرف مرار اند	نه من برین کل عارض غزل بر آید
که بستگان کند تو رست کار اند	خلاص حافظ ازین زلف تا بدارند

کفتیم گمان ولایت کار اند	کفتا چشم هر چه تو گویی همان کند
کفتم خراج مصر طلب میکند	کفتا درین معامله که زیان کند
کفتم شعله و دمنست خود که برد	کفتا حکایتیست که بانگت و آن کند
کفتم صدم پرست شو با صدمین	کفتا بگوی عشق همین و همان کند
کفتم هوای میکند دل میر و زرا	کفتا خوش آن زمان که دلم شاد کند



گفت شراب خرقه ز این سنت	گفت آن عمل مذنب پر مغان
گفتم ز عمل نوشن لبان پر راجه	گفتا بوب شکر نشین جوان
گفتم که خواجه کی بر خجده میرد	گفتا حق که بشتری نه فسران
گفتم دعای دولت تو در دجاست	گفت این دعا یک صفت آسمان
شراب بی عشق ساقی خوشتر است	که زیر کاین جهان از کندشان
من از چه عاشقم وزند و مست بماند	مزار شکر که یاران شهر بکنند
قدم منه بخت لبات خمر طرب	که سالکان در شمع حیران
جفا نشیوه درویش است و راه دور	پار باده که این سالکان نمرور
سپین حقیر که ایان عشق را کین قوم	شهران بی مهر و سپردان بی کلان
بهوشن باش که منکام باد استغنا	مزار خرمین طاعت بد نیم جو خمرند
مکن که گو کوبه دلیری شکسته شود	چو سپردان نکمر نیند و چاکر آن

علامت در وی کشتن کنیم	نه کرد که از رقی لب پس و دل
جناب عشق بلندست ممتی فط	که عاشقان ره می همان بخود
سمن بویان غبار غم جو نشیند نیانند	پری رویان قس از دل چو شیرین
بقدر اک جفا و طعنه بر بند بر بند	ز زلف عزیز چو جفا و کجایند گشت
بهری بکفیس با با جو بر خیزد و نشیند	نهال سوز در خاطر چو بر خیزد
ز چشم لعل رمانی چو پستینه میخند	ز رویم راز نهانی چو می پستینه
سر شک کوته گیر امر چو دریا بند دریا	رخ مهر از خسر خیزان نکمر دانند و کرد
چو منصور مراد آنان که بر دارند و دارند	که با اسن در و اگر در بند در مانند در
درین خمرت خوش شاقان نیازند ناز	بدین درگاه حافظ چو پستینه میرانند
سیو شمرده که ایام سم خواهند ماند	جنان نمایند چنین نیز نم خواهند ماند



من ارجمند ز طریای خاک شدم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
غنیمتی شماری شمع وصل پروانه	که من معالمتا صبحدم نخواهد ماند
چوپرده دار شیر نیزند همه را	کسی مقیم صمیم صرم نخواهد ماند
سرود مجلس شید کشته اند این بود	سپار جام که دوران جسم نخواهد ماند
توانکه اول درویش خود بدست آرد	که خزن ز رنج و درم نخواهد ماند
سحر کشیده و صدم شاد رقی شون	که پس هیش گرفت غنیمت نخواهد ماند
در من رواق ز بر جد نوشته اند نبرد	که خرنکویی بمل کرم نخواهد ماند
ز مهر بانی جانان طمع مهر حافظ	که نقش جو رویشان پستم نخواهد ماند

هر که شد محرم دل در صرم یار ماند	و اینکه این کار ندانست در انکار ماند
اگر از پرده پر و ن شد دل عین بین	شکر آید که نه در پرده و شیدار ماند
هری لعل کز آن دست لبورسندم	اب خست شد و در شیم کهر یار ماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	ماید کاری که در من گسند و دوار ماند
با حرفیان دیگر سخن نگفتند و شنیدند	قصه محاسن که در هر سر بازار ماند
گشت بیمار که چون چشم تو کرد و در سر	شیره آن شد شش حاصل و بیمار ماند
خرد دل من کز از لایا به عاشق بود	جاودان کس نشنیدیم که در کار ماند
در حال تو چنین صورت چنین نیرت	کس حکایت همه بجای رود و دیوار ماند
بمناش که نقش دل حافظ رور	شد که یار اید جاوید و گرفتار ماند

باشدای دل که در سیکده تابکشیند	کره از کار سر و پسته تابکشیند
و که از بهر دل تابد خود پین پشد	دل قوی دار که از بهر خدا بکشیند
بصفای دل زندان صیوحی در کان	پس پسته بقیح دعا بکشند
نامه تغزیت و خرد ز بنو سپید	کو حرفیان همه خون از اثر تابکشیند
کیسوی خنک بر بید مرک می ناب	تا به مغرب چکان زلف و تابکشیند



در میخانه بپشت خدا یا سپند	که در خانه تند ویر و ریابکشند
حافظ اسن خرقه که داری تو بینی فردا	که چو زمار بنزدش بکشند

نقد مار بود ایا که عیاری گیرند	تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دیدم آنست که یاران همه گما	بگذارند و سز زلف نکاری گیرند
خوشی گرفتد صریحان سز زلف ستا	گر فلکشان بگذارند که قساری گیرند
قوت بازوی پر نیز جوان بفشش	که درین خیل حصاری بیواری گیرند
یار باین چه و ترکان چه دلیرند خون	که پتله شره هر لحظه شکاری گیرند
تا بروی بگر فشم مکی ملک عراق	کور می چشم خودان که کناری گیرند
رقص بر سر خوش ناله فی خوش شد	خاصه وقتی که دران دست بخاری گیرند
حافظ انباده ز ما نرا عم مسکینان نیست	درین میان که توان به که کناری گیرند

در نظری پشیمان حیرانند	من سپیدم که نمودم و گرانند
عاشقان نکته پر کار و جودند و	عشق اند که درین دایم سپید گردانند
عهد من بکلب شیرین تو امر دوزی	ما همه بنده و اسن قوم خداوندانند
لاف عشق کله از یار ز می لاد و	عشق بازان جهان پستی و عجبانند
بنفلسان ایم و سوای می مطربان	اه اگر خرقه پوشیده گزینانند
جلوه گامی رخ او دیده من شهادت	ماه و خورشید همه آینه میگردانند
وصل خورشید شب پرده اعانند	که درین آینه صاحب نظرانند
مکه چشم سیاه تو پیا موز و کار	در نه پستوری پستی همه پشیمانند
گر شدند که از احوال دلم مغسب چکان	هر که را خرقه شمعین بود از درانند
گر تربت ارواح برد بوی تو باد	عقل و جان کو هر پستی به شمارانند
زاهدان زندی حافظ نکند فهم مرا	دیو بگریزد ازان قوم که قرانند



دو شوق سحر غصه بجا نم دادند	واندر آن طلت شب بجا نم دادند
پنود از شعله ویر تو داتم کردند	ماده ز جام کلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه سحر خنده	آن شب قدر که من تازه براتم دادند
من اگر کام روا گشتم خوش تر شدم	مستحق بودم و اینها بزم کام دادند
تلف آن روز من شده دولتها داد	که بان جو رضا صبر و شایتم دادند
این همه شهید و شکر که بخشم میریزد	اجر صبریت که آن شایع نباتم دادند
بعد از من روی من و اینده و وضع حال	که در اینجا خبر از خلوت فاتم دادند
سمت حافظ از انفا یس سحر خزان	که ز بند غم ایام نحس تم دادند

چپستی است ندانم که ره بجا آورد	که بود پستی و این باد از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شن	که در میان غنم لعل قول شن آورد

نویز باده بچک آرد و راه صحرای	که مرغ نغمه سراسر از خوش نو آورد
رسیدن کل و سر من خیر و خوبی باد	نبفش شاد و کوشش آمدن صفا آورد
صبا بخوش خبری عهد و عهد سلیمان	که شرو طرب از گلش صبا آورد
ولا چون غنچه شکایت ز کامت کن	که باد صبح نسیم کمره کش آورد
علاج ضعف دل با کرشمه و قسیت	بر آرد سر که طیب آمد و و آورد
سرید پر منانم ز من مرغ ای شیخ	چرا که وعده تو کردی او بجا آورد
به شک چشمتی آن ترک شکر نام	که جمل بر من دریش یک تبا آورد
فلک غلام می حافظ ز طوع و رغبت	که التجا بدرد دولت شما آورد

نسیم باد صبا و ششم احمی آورد	که در محنت غم رو بگوتهی آورد
بمطربان صبحی و عید جامه جاک	بدین نوید که باد سحر کھی آورد
همی ویم شیراز با عنایت دوست	ز می رفیق که ختم بهدی آورد



پایا که تو در بهشت را رضوان	بدن جهان ز برافروشی آورد
چو ماهی که رسیده از دم بحر من ماه	جوید عارضان ماه خمر کھی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ	که التبا بخت شهنشاهی آورد
وصف خالی نوشتی و شد پایا چید	مهر می گو که فسترم تو پناهی چید
مابدان مقصد اعلی توانیم رسید	هم مگر پیش نهی لطف شما کامی چید
چون می از خم سبورت و گل افکند	فرصت عیش نکند از دیرن جای چید
قند امیخته با کل نه علان دل کاپ	بو شه چند پامیر بد شما می چید
زاهد از گوشه زندان بسلامت	تا خراب نکند صحبت بدما می چید
عیب می چهره کفستی نه شش نیکو	نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چید
ای که ایان خرابات خدا یار است	چشم انعام مدارید ز انعامی چید
پیر میانه چو خوشگفت بدردی شوش	که مگو حال دل سوخته با خامی چید

حافظ از شوق رخ مهر تو خفت	کامکار از نظری کن سوی کامی چید
بی پسته تو خنده زده بر پشت وقت	شما تم از بر ای خد ایشک خند
عوانی که بر خیزد از دیده جویان	دل دروغای صحبت رود کمان
لجونی ز قامت تو نیارد که دم زیند	زین قصه بگذرم که سخن می شود
کر طیر نیامی و کر طوف می سپند	مانیستم مقصد مرد خود پسند
زاشتگی در من که کی شود	انرا که دل نکشت کر قمارا کند
باز دل شوق گرم شد این لاله جان	تا جان خود بر آتش ویش کشند
بای که یار من شکسته خنده دم زیند	ای پسته کیستی تو خدارا بخند
حافظ جو ترک غمزه جو بان	دانی کجاست جای تو خورم چید
سپاس حدیث و کلام لاله میرو	وین بحث با لاله رعنا که میرو



شکر شکن شوند همه طویان عهد	زین قند پاری که به بنگاله میرود
می دوه که نوع در سن کشتن	کار این زمان رضعه لاله میرود
طی مکان بین وزان در سلوک شعر	کین طفل کشته به یک پاله میرود
ان چشم جادو دانه از آید برین	کش کاروانج بر بدنبال میرود
خوی کرده میخراهد و بر عارض شرمین	وز شرم روی و عسری از لاله میرود
باد بهار میوز از گلستان شاه	ورژاله بادیه در قسح لاله میرود
از ره مشوبه عشق دنیا که این غبوز	مکاره می شنید و محاله میرود
حافظ زیاده مجلس سلطان عیادین	عافل شوکر کار توار ناله میرود
سج از باطن دست بجایم اندازد	عارفانه احمد در شرب بدام اندازد
کر چنین بر جسم زلف نهد دانه حال	ای بیامریع ضرور که بدام اندازد
ای خوش حالت ان مست که در پای	سرور ز سر و دندان که گدام اندازد

روز در کتب هنر کوشن که می خوردین زرد	دل چون ایند در ان زنگ طلسم اندازد
ان زمان وقت صبح فروغ شیش	کر و خمر کاه قی پرده بشام اندازد
بادیه با قصب شهر منشای فضا	بخور و بادیه و سبک کبک بجایم اندازد
مطرب عشق عجب ساز و نوا دارد	نقش بر پرده که ز در راه بجایم دارد
عالم از ناله رعشاق میباد احاطه	که خوش اینک نفس سرخ بخش صدای
پرو روی کیش ما که چندان در روز	خوش عطا بخش خطا پوشش نامی
مستم دارم کین کس قند پست	تا هوا کیر تو شد غریبانی دارد
از عدالت نبود دور اگر برسد حال	با دشمنای که به پای کدای دارد
اسک خونین بنمودم بطیب کشید	در دشت و چهر سوز و وادی دارد
پستم از غمزه میا نور که در زند عشق	بر عمل اجری و هر کرده خرابی دارد
نفر گفت ان بت ترسایچه بادیه	شادی روی کسی خور که صفای دارد



حیرت حافظ در گاه شین فاتحه خوان  
وز زبان تو تناسی و دعا می دارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پشتی کل روش گیاه ندارد
کوشه ابروی آنت منزل جانم	خوشتر از من کوشه پادشاه ندارد
دیدم آن چشم و آن دل سیه که تو داشتی	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
تا چه کند باریخ تو خون دل من	اینه دانی که تاباه ندارد
شوخی نکر کس نکر که بشن گفت	چشم رمد دیده آنگاه دارد
رطل اگران در ده ای می ضربات	شادی شینی که خاشاک دارد
نه به شهابیکشم تطاول لغت	کسیت که او داغ از من پیاده ندارد
کو بر دو پستن بخون جگر شو	هر که در آن استانه راه ندارد
حافظ اگر سخن تو کرد عیب	خانه غوغای صدم کنه ندارد

شاهدان نیست که موی میانی دارد	بنفش طلوع آن باشد که اندر دارد
شیخ حور پری خوب طبیعت	خوبی است و لطافت که فلان می دارد
چشم و ابروی تو در صنعت تیر ندارد	پسته از دست هر انگش که کانی دارد
کوی خوبی که بهر داز تو که خوشایند	نه سوار است که در دست غنای دارد
دوستان شد خشم تا تو قبول کرد	اری آری سخن عشق شانی دارد
با ضربات شیان ز کرامات	هر سخن قسمتی در نکته مکانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمن برده پیر	هر بهاری که بدینال خسروانی دارد
مدعی کوفته و نکته حافظ معرکه	کملک طایر زبانی میباید دارد

جان بی جال جانان و دوقی جانان دارد	هر کس که این ندارد حق که از ندارد
بگشاید زان و لستان ندیدم	یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد



بر شبی درین ره صد بستر است	در دکان سحاش و بیان ندارد
سرمه زلف لغت شوان در دین	ای ساربان و کشت کن که گران ندارد
دو قی چنان ندارد پی دوست زندگان	بی دوست زندگانی دو قی چنان ندارد
کز خود رقیب شمع است احوال زویش	کمان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواند غمت	بشنو که نید پران صحبت زبان ندارد
اسوال کج قارون کایم داد برجا	در کوشش کل و سر خوان باز نهان ندارد
کس در جهان ندارد دیکه بجهان	زیر که چون تو شکای کسی در جهان ندارد

هر آن کو خاطر می جوید و یار نازنین دارد	سعادت مدم او گشت و دولت نیشین دارد
صبر غم غم که بی بالاته از غفلت	کسی ان پستان بوسه که جان بستن
مان شک شربت کمرک نیست	کز نقش خاتم لعبان زینگیس دارد
لعل و خط شکین جویس از سر جاست	نبارم دلبر خود را که جنبش از این دارد

جوانان بی از شرق پال بر آید	ز باغ عارض پانی هزار ناله آید
نیم در سپهر گل شکنده گلزار نعل	چو امیان چمن بویان کلاله آید
حکایت شب بیدار از آن کجاست	که شمع ز پایش صید رساله آید
کرت جو نوح نمی صبر است بر طمان	بل بگرد و دو کام سترار ساله آید
ز کرد خوان نکون فلک طلع غنیمت	که پی ملامت و صد غصه یک نواله آید
بسی خود شوان بد و کوه مقصود	خیال بود که این کار پی حواله آید
نیم میل تو کر بکن ز در بهت و فحاش	ز خاک کالنه شمس هزار ناله آید

اگر باده رشکین و کم شد نیا	که بوی خیر ز رخسار و ریای آید
جهانیاں همه کرمی میکنند از عشق	من ان کنم که خنده اند کاش آید
طع ز لطف و کرامت مبر که فیض کرم	کنه به پند و بر عاشقان بخش آید



مقیم حلقه نو در گریست و لبان امید	که حلقه عزیز زلف نایب بخت یارید
ترا که حسن خدا و دوست و محبت	چه حاجت که شاططه اراید
چین خوش است و هوا و گلشن و شبنم	کنون بخیر دل خوش هیچ دریاید
جمیل است عمر و حسن جان و لی شایسته	که این محذره در عقد کس نیاید
نخواهد این چنین از سر و ولایه حالی	بکی می رود و دیگری می یاید
به لا بختش ای ماه رخ چه باشد که	پیکش کند ز تو دل خسته و پشاید
نخن گفت که حافظ خدایه آید	که بوی تو رخ ماه را پیراید

گفتم غم تو دارم گفتا غم	گفتم که ماه من شو گفتا اگر چه
گفتم رنم روز این رسم و عادت	گفتا ز ماه رویان این کار کتراید
گفتم که بر حالت راه کمر بندم	گفتا که شب روست او از راه دیگراید
گفتم که موی زلفت کمره عالم	گفتا اگر بدانی هم اوست ربه یاراید

گفتم خوشا موای که زین عشق خیزد	گفتا خاک سپی که ز کوی دل براید
گفتم دل رحمت کی غم صدم دارد	گفتا که بگو این تا وقت آن براید
گفتم که نوش لعلت مار را بر زشت	گفتا تو بندگی کن کونین پروراید
گفتم زمان عشرت دیدی که	گفتا خوش حافظ کین غصه هم براید

اگر در دم ز پیش نهاد بگریزد	و از طلب بشنم بکینه بر خیزد
اگر بیره کدزی یک دم از وفا دار	چو کرد در پیش افتم چو خاک بر خیزد
و اگر کنم طلب نیم بوی صید افسوس	ز قهقهه هوش چون شکر فرو ریزد
من از سر یک در ز کس تو می نپر	بس آب روی که با خاک پانیزد
فسر از شیب پیا بان عشق دگر	بجاست شیر دلی که ز بلبلان پر خیزد
تو غم خواه و صبوحی که چرخ شعبان	هستار بازی ازین طرزه تر بر خیزد
بر پستانه سپیدم سرنده حافظ	که کز پتیزه کسی روزگار بتریزد



معاشراں کره رفت یار یار کنید  
حضور خلوت انس است و دوستان جمیعند  
یار و خک نبانک بلند میکنند  
بجان دوست که غم پرده شامند  
میان عاشق و معشوق از بسیار  
نخست موعظه بر صحبت این فرست  
هر آنکسی که درین حلقه نیست ز غم عشق  
اگر کند طلب انعامی ز شما حافظ

بشی خوش است بدین حدت کشید  
وان بگاد خوانند و در سر آرند  
که گوش بوشن پیغام اهل راز کشند  
که اعتماد با لطاف کار ساز کشند  
چو یار ناز نماید شما نیاز کشند  
که از مصاحبه با خجسته اقرار کشند  
بر و نمرده بقتوی من غار کشند  
حواله اش بلب یار و لقا کشند

بوی خوش تو هر که ز باد شنید  
ای ماه چمن چشم بجاک که افکند

از یار آشنا سخن شنید  
کین گوش بس حکایت شاه کشند

خوش نیکم باد و مسکن بیایم  
سر خدا که عارف سالک نکفت  
یار بکیاست محرم رازی که زیان  
ایش نر ایند دل حق که ازین  
محروم اگر شد مژ سر کوی و چید  
ساقی پاک عشق ندانمیکند بلند  
ما باده زیر خرقه امروز می کشیم  
ماهی بیا بک خک نه امروز می خوریم  
پند حکیم محض ثوابت عین خیر  
حافظ و طیفه تو دعا گفتن است

که دلق پوشش صومعه بوی ریختند  
در حیرتم که باد فشرش از شنید  
دل شرح ان دهند که چه دید و چنانند  
که غم کار خود سخن ناپسند  
از گلشن زمانه که بوی و شامند  
کاکبک که گفت قصه رها هم شنید  
صد بار پر مکه داین باجر شنید  
بس و رشت که کز بد چرخ این شنید  
فرخنده آنکه بسج رضا شنید  
در ندان ما بشن شنید

معاشراں ز صریش بانه یاد آرید

هقوق بندگی مخلصانه یاد آرید



بوقت سرخوشی از راه تاله و عشاق  
چو لطف باد که کند جلوه در رخسار  
چو در میان مراد او ریزد دست امید  
نی خورید ز مانی غم و فاداران  
پسند دولت اگر شد و پیش  
بوجه مرحمت ای ساقیان دور طلال

بصوت نغمه و چک و جفانه یاد آرید  
چو عاشقان برود ترانه یاد آرید  
ز عرض محبت مادر ز خانه یاد آرید  
ز پی وفای دوزخ خانه یاد آرید  
ز هر مان سپر تازیانه یاد آرید  
ز روح حافظ و این پستانه یاد آرید

که میفرستد حاجت رندان روان  
پس بکلام عدل بده باده تا که  
مار که در عشق و بلای خمارست  
حق که در زمان برسد شمرده مراد  
که رنج پشت آید و کمر راحت ای حکیم

انیرد که نبخت و دفع بلا کند  
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند  
یا وصل دوست یا می صانع و خشنود  
که سالکی بهر دامنست و فاکند  
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که رسم و عقل نیست  
مطرب بیاز عود که پس دی اصل  
جان رفت در سر می حافظ ز غش و خست

و هم ضعیف رای فصولی چرا کند  
و نگونه این ترانه سراید خطا کند  
عیسی می کیاست که احیای کند

دل بسوز که سوز تو کار ما بکند  
عقاب ریزی چهره عاشقانه بش  
ز ملک تا ملک تو شس حجاب بردارد  
طیب عشق میجا دست و شوق لیک  
تو با خدای خود انداز کار و دلشوار  
ز بخت خسته ملولم بود که پیدار  
سخت حافظ و بوی زلف نازد

نیاز نیم شبی دفع صد بلا کند  
که یک کرشمه تلافی صد جفا کند  
کسی که خدمت جام جهان بکند  
چو در در تو نه پند کرد او بکند  
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند  
بوقت قافله صبح یک دعا کند  
مکر دلالت این دولتش بکند



طایفه دولت اگر باز کند آری	یار بازاید و با وصل قرار می کند
دوشمن گشت تم بکند لعل شبنم	ما توف غیب داد که آری می کند
کس نیاید روز وفادرم زدن آینه	کمر شرماد صبا گوشه کنای می کند
گو گری می که ز بیم طر ششم زده	جرعه در کشد و دفع غماری می کند
داده ام باز نظر را بتنه روی باز	باز خواند مکرش نقش و نگاری می کند
شهر خالیست ز عشاق بود که طر	مردگان خویش برون آید و کاری می کند
یا وفا یخ بر وصل تو یا مکر کتب	بازی چرخ از من بکشد و پیکاری می کند
حافظا که بروی هم ز در او رور	کد زری بر سر است از کوه کنای می کند
نهر که چمن به فروخت و بگری	نهر که اینه سار و سکنده می داند
نهر کسی که کلک کج نهاد و تنه	کلاه داری این سروری می داند

مزار نقطه و دانش ز حال تست مرا	که قدر جوهر یکدانه جوهری داند
توبه کی چو کدایان شهر طر من	که دوست خود و دشمن به پرور
و فاد عهد نکوباشد آری کار	و کمر نه هر که تو بینی پیکاری داند
علامت امت ان رند عاقبت سوزم	که در که اصفی کیمیا گری داند
بقدر و چمن هر انکس که شاه خوابت	جهان بکشد اگر داد کپتری داند
بیاستم دل دیوانه و ندانستم	که ادوی بچه و شیوع پری داند
مزار نکته بار یکتر ز موانجست	نهر که سر بر است قلندر می داند
ز شعر و کشت حافظ کسی بود آگاه	که لطف نظم و سخن گفتن می داند
اگر نه باده غمسم دل زیاد ما ببرد	نهیب حادثه پند کار ما ببرد
اگر نه عقل بستی فسر کشد لنگر	چگونه کشتی از من ورطه ببرد
فغان که با همه کس غایبانه فلک	که کس نبود که دستی از من دبرد



مباد کاش این خاک ایامی بد	که در بر ظلمات هست خضر راسی کو
که جان زمرکز بیماری صیاد	دل ضعیف از آن میگذرد بطریق
سرافت از دوا اندیشه بیاورد	طیب عشق منم باده خور که این معون
مگر پسیم یا می خدایم یا بد	سوخت حافظ و کس حال و بیار

وجودنازک از رده که ندمیاد	تنت بنابر طیبیان نیارند میاد
بصبح عارضه شخص تو در دمیاد	سلامت همه افاق در سلامت
که طاهرت درم و باطنت نزد میاد	جمال و صورت معنی زمین صحت
رکش بر و سهی قامت لب میاد	درین چمن چو در اید خندان بویاد
مجال طعنه بدین بد پسند میاد	دران مقام که حسن تو جلوه عابد
بغیر تشنغم چشم او پسند میاد	هر آنکه روی چو ماست چشم بد پسند
که حاجت بعلارج کلاب و تشنه میاد	شفا ز کشف شکرشان حافظ جوی

شراب عیش نهان چست کار	ز دیم بر صف زندان و مرچه باو آباد
کره رد و لکشت و ز سپهر یاد کن	که فکر سبج همدس خشن بگره آباد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که صبح	ازین فسانه هزاران هزار و آباد
قدح شرطاب که زانکه تر کیش	ز کاسه سر پر و ز و بهشت و آباد
که اکهست که کا و وسو کی گیار شد	که واقعت که چون رفت تخت جم آباد
ز حضرت لب شیرین هنوز می خیم	که لاله میدمد از خون دیده شرع آباد
مگر که لاله بدانت پی فای دور	که تا به او و بشد جام می گفت آباد
بیا پاکه زمی بکیر مان چه شویم	مگر پسیم بکنی درین حشر آباد
نمیدهند اجازت مرا بر سر و سحر	پسیم با و مصل و آب کنا آباد
تو بکیر چو حافظ مگر ناله و جک	که بسته اند به ابرشیم طرب آباد



روز و سب و پستداران یاد باد	یاد باد آن روز که کاران یاد باد
کام از تنگی غم چون ز کشت	بانگ نوشناده خواران یاد باد
بتلا کشتیم درین بنده بلا	کوشش آن حق گذاران یاد باد
که چه یاران قارعت از حال	ازین ایشانرا ازان یاد باد
که چه صدر و دست در چشم مدام	زنده رود باغ مدغان یاد باد
نظم حافظ بعد ازین ناکفته ماند	ای دروغ آن رازداران یاد باد

دشمنی یاد من سر کرده داد باد	من نیز دل بیا و دهم سپرد باد
کارم بدان رسید که هم راز خود کنم	عشقم برق لامع و هر باید باد
در چنین طره تو دل بی ضابطه من	هرگز نکفت بکس فکرم یاد باد
امروز قدر نپند غمیزان شناختم	یاد باد روان ناصح ما از تو شاد باد

۵۶

خس در اختیار ما و استغنائی عشقت	چه سودا فو نگرای دل خود در نگرید
خدا از جمعی منعسم که در پیش هر کس	در دیگر نمیداند رهی بگریزید
سر چشمی من خوبی کوئی شوم از ره	برو کین و عطا پیمانی در نگرید
به این شعر خوشترین ز شانه من و بانگ	که سرنا پای حافظ را چه در نگرید

بتی دارم که کرد کل شنبل سایه دارد	بهار عارضش خطی بخون از خون دارد
غبار خط بنوشانند خورشیدش پاد	حیات جادو دانش را که پس جان و دان دارد
بغیر اک رازی نبندی خدا را رو و صیدم	که اقبه است در تاخیر و طایر از زبان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بر دم و مقصود	نیکو چشم که این دریای موج بی کران دارد
ز سر و قد و دل جویت بکنم چهر دوم را	بدان چشمه اش نشان که خوش آمد دارد
ز خوف مجسم این کن اگر امید این دار	که از چشم بداند نشان خدایت در مان دارد
خدا را و او بین پستان زوای من و محاسن	که می باید بگریز خور دست و با ما سر کران دارد



رخت جان شاید بر دازد سر که می تهم چو دام طره نشاند ز که در حلقه شوق	کمین از گوشه گریه دست و پیر در میان بنغاز صبا گوید که زار مانده ای
چو در رویت بخت و کل مشو در پیش پیشت ن جرمه و بر خاک و حال کشتن	که بر کل اعتمادی نیست که چسبانی از که از چشمت و خیره نه از آن پستان
چه غدر بخت خود گویم که آن عیار بشو	بسی گشت حافظ را و شکم در دمان
در ازل بر تو حسنت ز بختی دم زد جلوه کردش در ملک عشق شست	عشق پادشاه و شمس همه عالم زد عین شش در این غیرت بر کرم زد
عقل منی است که زین شعل چراغ افروز مدعی خواست که پادشاه ک زار	برق غیرت بدخشد جهان بر هم زد دست غیب آمد و بر پند ز محرم زد
دیگران همه سر بر تو قیامت بر زمین جان علوی سر جان کز آن تو شست	دل غم دیده ما بود که هم غم زد دست در حلقه و آن لب غم زد

حافظ آن مدد و طرب عشق شست	که تمام بر سر لب دل خرم زد
نزد دای که پیشا نفسی می آید از غم جگر بکن ناله و نیرد که دشت	که از انقاس شش و شش کی می آید زده ام خالی و سر یادرسی می آید
زاتش ادای یمن نه منم خرم و بس بچک نیست که در کوی تو شش گاری	موسی انجاما با اسب قبی می آید هر کس انجاما ز پی ملتپ می آید
جرعه بوده که پنهان و ارباب کرم پس ندانست که منم که معشوق جات	هر صریحی ز پی ملتپ می آید این قدر مست که با یک جری می آید
دوست را اگر بر رسیدن از غایت خبر بلبل از من باغ پرسید که من	که برانش که بنور شش نفسی می آید ناله و میشتنم که ز نفسی می آید
یار دارد و هزار دین حافظ یاران	شاه بازی شکار کپی می آید



نفس بر آید و کام از تو بر نمی آید	فغان که بخت از خواب بر نمی آید
قد بلند ترا تا به شب که م	درخت کام و مرادم بر نمی آید
درین خیال بپرشت ز کام و بنور	بلائی زلف سپیاست بر نمی آید
صبحا چشم من انداخت خاک را بر تو	که بازند کیم و نظر نمی آید
بپسم حکایت دل است با کیم	ولی بخت من امشب سحر نمی آید
مگر بگوئی دلارام یار ماورده	بهرج وجه و کار که کار بر نمی آید
فدای یار بگردیم عمر و مال و رخ	که کار عشق ز ما این قدر نمی آید
ز شصت صدق کشادم هزار و عا	از آن میان یکی کارگر نمی آید
کمینه شرط و فایز کسیر بود و ط	بر و اگر ز تو کار این قدر نمی آید
ز بس که شد دل حافظ ز من آرز	کنون ز خلقه زلفش بر نمی آید

جو بر روی زمین باشی توانا نمی غمزدان	که دوران ناتوانا می بینی هر دم دارد
بخواری نمک را می تنعم ضعیفان و نجاران	که صدر مجلس سترت فقر و نشین دارد
بلاگردان جان و دل عای و میداست	که نپسند خیر از آن خرم که تنگ و خستین دارد
صبا از عشق من رنزی بگو با این شه جان	که صد چشید و کنیز و غلام کمترین دارد
و گر گوید نمنجوا هم چو حافظ و نعل و شاک	بگویندش که کماله ای بهمنشین دارد

از دیده خون دل می ریزد یارود	بر روی ما ز دین به پنی چهارود
مادر درون پینه سوختنی نهفته ایم	بر باد اگر رود و سر ما زان هوا رود
بر خاک ره یار نهادیم روی خویش	بر روی ما رواست اگر آتش نارود
سلیت اب بین و بر هر که بگذر	گرچه دشمن ز سنگ بود هم ز جادود
مارا باب بین شب و روز و ما جرات	زان ره بگذر که بر سر کوشش چارود
خورشید خاوری کند از شک خاک	گر ماه مهر پرور من در قبا رود



حافظ بکوی یکده دایم بصدوق

چون صوفیان صومعه از صفارود

چو دست در سرش زخم تابود  
چو ماه نوره نظر ز کان بجان  
شب شرب خرابم کند به پیدار  
طریق عشق پر شو کو اقصای دل  
جواب چو قند باد نخوت اندر  
کدی ای در نیانه را بسلطنت مشرب  
مرآتو عهد شکن خواندی می هم  
دلا چو پند چسب نازکی مفروش  
سوادنامه سوی سیاه چون کم شد  
جواب راه تو بی حافظ از میان پر

چو آشتی طلبم با بر عتابود  
زند بکوشه ابرو در حجابود  
و کر بر وز شکایت کنم خوابود  
بنیت آن که درین راه بشتابود  
کلاه و ارایش اندر پیر شربود  
کسی سایه این در بافتابود  
که با تو روز قیامت همین خطابود  
که این معامل در عالم شبابود  
پایض کم نشود که صد اشبابود  
خوشا کسی که درین راه بی حجابود

آن کس که بدست جام دارد  
ای که خضر حیات از وی یافت  
سر رشته و جان بجام بکند از  
ماوی و زاهدان و تقوی  
پرو ن زلب تو ساقی نیست  
نر کس به شیب نامی پستی  
ذکر سرخ و زلف تو دلم  
بر پینه و ریش مرد مندان  
در چاه رخ جو حافظ ای جان

سلطانی جسم مدام دارد  
در میکرده جو که جام دارد  
کس رشته از زلف نام دارد  
نایار پیر که جام دارد  
در دور کس که جام دارد  
از چشم خورشید به دایم دارد  
وردیت که صبح و شام دارد  
لعلت نمکی تمام دارد  
چسب تو دو صد غلام دارد

کس که چسب و خط یار دارد

حقیقت که او حاصل بر دارد



چو خانه بر خط سیرمان او سر عفت	نهادیم مکر او به تیغ بر دارد
کسی بوسل تو چون تیغ یافت پروا	که زیر تیغ تو هر دم سری کردار
پای بوسل تو چست کسی رسد کلاه	چو پستان بدین درمیش سر دارد
بند و رقیب تو بر سینه ام می تیر	ز پس که تیغ نیست سینه پی سپردار
ز زهد خشک ملو لم یار باد ماه	که بوی باد ماه مدام و طاع تر دارد
ز باد ماه چست اگر نیست این ریش ترا	دمی زو سوپ عسل پی خبر دارد
هر آن که زور تقوی قدم برون نهان	بغرم میکند اکنون شمشیر دارد
دل شکسته و حافظ کنون بجا کوی	چو لاله داغ هوایی که جبر کبر دارد

هر آن که جانب اسل خدا نکند	خداش در همه حال از بل نکند
ولا معاش چنان کن که کر بعد و پا	و نه شته ات بدو دست و غما
کرت مو است که معشوقه کند پیمان	نگاه دار سر رشته تا نکند دارد

ز دوست دوست نکویم حدیث	که آشنا سخن شناسانکند دارد
سرو و دود و دل دینم فدایان محبوب	که حق صحبت و عهد وفا نکند دارد
نکند داشت دل و جای رخسار	ز دوست بنی چه خیر و خدا نکند دارد
مبارازان و میان قلل و جبهه را بست	که مسجود جان گرامی شناسانکند دارد
صبا در آن سحر زلف اردل مرسته	ز روی لطف بگویش که حاضر دارد
غبار راه که ذات کجاست تا فضا	بیاد کار پیم صبا نکند دارد

آن که از پندیل او غالیه تابی دارد	باز باده لاشه کمان ناز و عیا پی دارد
از پسر کشته تر خود میکند ز پیچون	چه توان کرد که عمرت و شمای پی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس بر و لطف	اقایست که در پیش سما پی دارد
چشم من که در هر گوشه روان پس	تا سحر و مرا میل به لب پی دارد
آب حیوان اگر نیست که دارد پای	روشنست این که زهر بر سر پی دارد



غمزه شوق تو خونم بخطایم نرزد  
چشم مجور تو وارو بدلم همدیده  
جان بکار مرانیت ز تو روی سول  
کی کند سوز دل پسته حافظ اثر

فرصتش باد که خوش فکر عواطف و  
ترک مست مکر میل کباب دارد  
ای خوشتران پسته که از دوست  
چشم مست که بر گوشه پسته

اکران طایر قدسی درم بازاید  
دارم امید باین اشک و باران که  
انکه جای پر من خاک کف پست  
خواهم اندر عقبش زو سپارم غم  
که نثار قدم یار کرامی نکنم  
مانعش غفلت نیست و سکر عواطف  
کوسن دولتی از بام سعادت

جان علوی تن غلی بازاید  
برق دولت که برفت از نظم بازاید  
بادشای بک بنم که بر بزم بازاید  
شخصم را باز نیاید خبرم بازاید  
کوه جان بچه کار و کرم بازاید  
وزنه گشت نواده حسرم بازاید  
کوبه بنم که نه تو غم بازاید

آرزو مندرج شاه چو ما هم

همتی تا به است ز درم بازاید

زهی جسته ز مانی که یار بازاید  
پیش شاه خیالش کشیدیم شوق  
در انتظار خدش همی دل صید  
مقیم بر سر آتش نشسته ام چون  
اگر نه در پر خم چو کان او در پست  
ولی که با سپهر لعلین او قمری کرد  
شکست من نترند موج در کنار  
چو جور ما که کشیدند بیدار ازو  
ز نقش بند قضا مست امیدان حافظ

بجام غمزدگان نمک بار بازاید  
بدان امید که ان شمع سوار بازاید  
خیال آنکه بر بزم شکار بازاید  
بدان موس که بدان هرگز بازاید  
ز سپهر چویم و از سر چو کار بازاید  
کان میر که دران دل قرار بازاید  
اگر میان ویم در کنار بازاید  
بیوی آنکه دگر نو بهار بازاید  
که سحر و بدست نکار بازاید



ولی که غیب نایت جام هم دارد	ز خاتمی که دمی کم شود چه عم دارد
بخط و حال که ایان مدد خست نیت دل	بدست شاه و شاهی که ختم دارد
ولی که لاف فراغت زدی کنون	بوی موی تو با باد صبح دم دارد
رسید موسیم آن که طرح بیلست	نهد پای قسح هر که شرم دارد
ز رازهای می کنون دروغ مدار	که عقل کل بعدش عیب میهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست عیبی	که ام محرم دل و درین حرم دارد
ز شیب خرقه حافظ چه طرفت است	که ماصد طلبیدیم و او چشم دارد

دل با بد و زرشین چمن سراغ دارد	که چوپر و پای بندست و چو لاله دارد
سرمافه نماید بجان ابروی پس	که درون کوشه گیران ز جهان سراغ دارد
شب تیره و سپیانی کجا توان رسیدن	مگر آنکس عکس رویش بر هم صراغ دارد

ز نبشت تا بدام که ز زلف تو زبندم	تو سپیاه کم به این که چه دروغ دارد
من و شمع صبحگاهی سپهر دارم بزم	که بخت سیم و از مانت مافراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت زر که لاله	به ندیم شاه ماند که بکف اناغ دارد
بهر و چه زلف زده دل زنده مادم	چه دلاور است دردی که شب صراغ دارد
سرور سر عشق دارد دل در دند فضا	که نه خاطر تماشا ز هوای باغ دارد

سحر چون خرو خاورم کوساران	بدست مرصعت یازم در آمد واران
چو پیش صبح شد روشن که مهر در کرد	بر انداخته خوش بر غم و رکام کاران
نکارم دوش در مجلسم صبح چمن	کره بکش و از کس و بر دطای اریان
من از زنگ صلح آنکه بخون دلم	که چشم با ده پیمایش صلا به شویان
که ام این دلتش آموخت این عیار	که اول چون برون آمدن شب زاران
خیال شسواری بخت و شد ناکه دل کین	خداوند آنکه در شکر که بر قلب سواران



در این نیک خست خن خون خوریم و جانیم	چو شست دست داد اول قشغم کناران
منش با خبر و پشیم چگونه در گذارم	ز ره بویست تر کاشن رخسار
نظر در عیون تو بین دولت شاه است	بدن کام دل حافظ که فال خناران
شهنشاه مظهر فرشیع ملک دین پرو	که جو دی در غیش خنده برابر بهاران

راستی نبرن که اسی بر ساران توان	شعری بخوان که بیان چش کلان
بر پستان جانان کر سرتوان بهاد	کلبه ملک سربندی بر آسمان توان
قد خمیده و ماسه مست نماید	بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان
در خانه نکبی سپر عشق باری	جام می سغانه هم با معان توان
در و شیر را نباشد برک از سپرای	ماییم و کهنه و لقی کاشن در آن توان
اهل نظر دو عالم در یک نظر نازند	عشقست داد اول به نقد جان توان
بفضل و فهم و دانش او سپنج توان	چون جمع شد معانی کوی جهان توان

سرمه بدین ملبندی بر پستان توان	کرد دولت و صالشن خاند در کشان
باشد که بویش چند بران دمان توان	از شرم در جایم سپاس تدفنی کن
بر خاک ره که ارشش پیروان توان	بر جوی با پیشم که سایه افکند
که راه زن تو باشد چه کار و ان توان	شدن زن پست رفت عجب نباشد
ممکن که کوی دولت در آن میان زرد	بر غم کامرانی فال نبرن چو دانه
باشد که کوی عشقی در آن جهان توان	حافظ بحق تران کثر شید زرقار

بهمی بفرستش لقا گرین بهر نمی زرد	دمی با غم سربردن جهان یکسر نمی زرد
ز سی سجاده تقوی که یک ساعز نمی زرد	بکوی منفی نشن بجای نمیکند
چه افتاد این سپر مارا که یک افسر نمی زرد	رقیبم سر زنها که در کن ایات بر
کلاس دلکش است اما برک سیر نمی زرد	شکوه مانج سپل که هم سر در دست
غلط کردم که این دریا بصد کوسر نمی زرد	بیس اسان سینه و اول غم دریا بپوشد



ترا آن به که روی خود شتاقان بود  
که شادی جهان گیری غم نشکر از  
چو حافظ در شاعت گوش از دنیا  
که یک جو منت دومان و صد من ز

دل خیزد ز دیان طرب کرد  
خدا را ای نصیحت کو حدیث احاطه  
صدحی می کشم نهان مردم و قهر  
من این دل و مرغ را بخوام سوتن رود  
از آن روی با صفای با ملالت  
نصیحت کوی زندانرا که با حکم حدیث  
میان کریم می خندم که چون اندر  
من این مایه را روزی بدست می گیرم  
چه خوش صید دلم کردی بنادم پیم

ز حس درمیدم نیش و لیکن در  
که نقش در خیال با ازین خوشتر کرد  
عجب کرشمه اش این زرق و برق می کرد  
که پیشت ز شش بجای می نکرد  
که غیر از رستی نقشی درین جوهر می کرد  
دشمنش بشک می نیم کرد پیغمبر می کرد  
زبانش شبنم است لیکن در می کرد  
اگر می کرد و این شش زبانی در می کرد  
که پس هرغان و حشر را ازین خوشتر می کرد

دل خون شوم پیاد تو هر که که در چمن  
از دست رفته بود وجود ضعیف من  
حافظ نهاد یک تو کامت بر آورد  
جانها فدای مردم نکو نهاد باد

بند قبا یغی غم کل بهشت و باد  
صبرم بوی وصل تو جان باد

چسب تو همیشه در سر و دهن باد  
و اندر پسر من خیال عشقت  
چشم تو ز هر سر دل به پای  
قدح و دلبران عالم  
هر سر و که در چمن بر آید  
چشمی نه فتنه به تو باشد  
هر جا که دلیت پیغمبر تو  
مسل تو که هست جان فاطمه

دویت همه ساله کون باد  
هر لحظه که منت در سر و دهن باد  
در کز دهن بحسره و فتنه باد  
پیش الفت قدت چون باد  
در خدمت قامت نکون باد  
از غلظه و وصل تو بیرون باد  
پی صبر و قهر تو پی کون باد  
دور از لب مردمان دون باد



سای موج سعادت بدام ما افتد	اگر تر اکندری بر مقام ما افتد
حبیب را بر اندازم از نشاط کلاه	اگر ز تو روی عکسی بحسام ما افتد
شب که ماه مراد از افق طلوع کند	بود که قمر عهد دولت بپاسم ما افتد
ملوک را چو ره پستان این نیست	که اتفاق بحال سپاسم ما افتد
جو جان فدای لب شد خیال می بستم	که قطره ز زلالش بکام ما افتد
خیال وصل تو کشاکش جان سپیدمان	که زین شکار سر او ان بدام ما افتد
نبا امید عارضین در هر ویران خانه	بود که تبرعه در دولت نیام ما افتد
ز خاک کوی تو هر که دم زند قطره	نیستم گلشن جان در شام ما افتد

سپه نمان مرا فستی دلی بود	که با وی گفتمی که شگلی بود
دلی هم در و بود مصلحت سپن	که است ظهار در اهل دلی بود

بگردابی که می افتادم از چشم	تبدیرش امید پاهای بود
زمن ضلوع شد اندر کوی جانان	چه و امن گیر یارب منزلی بود
هنر پی عیب خوبان نیست لیکن	زمن محسروم تر کی سایی بود
هر من جان پریشان جز آن بدید	که دستی کاروان کاملی بود
مراتنا عشق تعلیم سخن کرد	حدیثش نکته در محفل بود
نمود بیکر که حافظ نکته داشت	که ما دیدیم و محکم غافل بود

دیدم خواب خوش که بدستم سال نو	تعبیر رفت و کار بد دولت عالم بود
چهل سال در دو عهد کشیدم و تفت	تدبیر آن بدست شراب و سال نو
آن نامه بود مراد که منچو پشم رخت	در چنین زلف این بت مشکین گلانو
از دست رفته بود و وجود ضعیف من	دولت مساعد آمد و می در پناه بود
خون منجوارم ولیک نجاشی گماشت	روزی ما ز خوان فلک این نوال بود



هر که گناشت به سر ز خوبی گلی چید  
به طرف کشت نم که را افتاد و بخت  
دیدم شمع و کشت حافظ بنظم  
آتش فکند در دل هر غافل پشم

در ره گذار باد نکو بیان لاله بود  
ان دم که کار مرغ چین اه و ناله بود  
هر بیت ازین سینه به از صد رسا  
زان داغ سر به سر که بهر جان لاله

پا طاف تر ما در کبر و صبا بود  
نیکی پر معان پن که چو ناله پنهان  
دفتر آتش با جله بنشیند بی  
دل چو پر کار بهر سو دور یان میگرد  
از تبار آن طلب از حسن ناسی اول  
مطرب از در و محبت علی خوش خست  
میش گفتم ز زانکه چو کل لبت

روشن میگردد از در پس دعا می بود  
هر چه کردم چشم گریزش ز پا بود  
که فلک دیدم و در کین دل و انا بود  
و اندان دایره گشته و نا پیدا بود  
کین کسی گفت که در علم نظر بنا بود  
که حکیمان جهان اثره خون پا بود  
بر پرسم سائیه ان پر و سهی لاله بود

هر کل رنگ من اندر حق زرق و نشان  
قلب اندوه حافظ بر او بصر نشد

رخسخت خست نداد از نه حکایتها بود  
که معامل بهر قلب نهان پیدا بود

فلک مشکین تو روزی که ز ما یاد  
قاصد منزل پس کی پیش پا بود  
استحسان کن که بسی جام مراوت بند  
یاد باند دل من خیر شیر انداز  
حالا عشق عشق تو ز بنیادیم  
کو هر پاک تو از مدحت مستغنیست  
رحم نبردم مقصود خود اندر شریاز

بیر و اجرد و صد نین که از او کند  
چه شود که بسامی دل با شاد کند  
که خرا می چو مرالطف تو ابا کند  
که بر حمت گذری بر سر پا کند  
تا در کرباره یکمانه چو بنیاد کند  
فکر مشاطه چو با پس خدا داد کند  
خسرم آن روز که حافظ ره پیدا کند

نیست در شهر بخاری که دل ما ببرد

بختم اریا شود در خست از اینچیز



که حرفی کش هست که پیش کش  
باغبانان خزان فیضت می بینم  
ره زن در نخلت می توانم ازو  
در خیال این همه لعلت بهوس می بینم  
علم و فضل کل چل سال دلم حج او  
راه عشق را چه کین گاه گاه از دست  
بانک کاوی چه صد بار دهن عشق  
حافظ ارجان طلبه سهره شانه یا

عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد  
اه از آن روز که بادت کل غایب  
که گرام روز نبردست که فریاد  
بو که صاحب نظری نام تماشا  
ترسم این نرگس ترکانه پیغایر  
مر که دانست رو و صوفی را عدایر  
سامری کیست که دست از ید مضایر  
خانه از غیر پرواز و بهل نایر

صبا به نیت پیغمبر و شاد  
مویس نفس گشت و یاد ما  
بکوش موش نوش از من و بکوش

که مویس طرب و عیش و نای شاد  
درخت سبز شد و مرغ در خر و شاد  
که این سخن سحر از ما نفسم بکوش

ز من غایب شنیدم که سوسن ازاد  
ز فکر و تفرقه باز که تا شوی مجموع  
چه جای صحبت نامحرمست مجلس  
ز کاغذ پنهان می رود و حافظ

چه کوشش کرد که باده زبان بکوش  
بجسم آنکه جوشد از من سر و شاد  
سر بیال پوشان که صوفی پوشان  
مگر زبستی ز جلد و ریا بکوش

درخت دوستی نشان که کام و گنا  
چو همان خرابانی بغیرت بهس  
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار  
عماری دارایی که مهر ماه در حکمت  
بهار عمر خواهی دل و گزند این چمن بر سال  
خدا را چون دل ریشم قراری نیست با  
ز کاغذ افتاده ای دل که صدمین باز عم دار

نهان شهنش بر کن که رنج و شمار  
که در کوشی جاناکرت مستی خار  
بسی کردش چند کرد و ن بسی لیل و نهار  
خدا یاد دل انداختش که بر چگون گذار  
چون سر من صد کل رعدا چون میل نزار  
بفرمالعل نوشین را که جانم با قرار  
بر و بکمر عه و در کشک در حال بکار



درین بلع از خدا جدا خواهد کرد <sup>حافظ</sup>	نشید بر لب جوی سروی و کنار آرد
---	--------------------------------

رسیده مرده که آمد بهار و سپهر بود	و طیفه که برسد مهرش گلستان بود
صفیر مرغ برآمد بر لب شراب است	فغان فغان و بلبیل نقاب گل گشت
ر روی ساقی مهرش کلی چنین امروز	که کرد عارض خوبان خطه بخت بود
من این مریغ بهین چو گل خواهم سوخت	که پر ماده شورش بحر عذرا خرید
عجایب ره عشق ی رقیق بیات	ز پیش او ی این دشت شیر برید
چنان که شمع ساقی و لعل زوینت	که با کسی گرم نیست بر گشت شید
ز میوه بهشتی چو دوق در یابد	هر آنکه سبب نندان شاید نکندید
شراب نوشش کن و جام زربهر بخشد	که پادشاه بکرم جرم بندگان شید
بکوی عشق مندی لیل راه قدم	که گم شد آنکه درین ره بره روی شید
خدا پر امید دای لیل راه حرم	که نیست بادیه عشق که برانه بدید

۶۰۹

مکن ز غصه شکایت که در طریش	براحتی نرسد بد آنکه ز حسی کشید
بهار میکشود و او کپتر او پای	که رفت موسم و حافظ منور شید

ابر زاری بر آمد باد نوروزی زید	و چه می خواهم و مطرب که میگوید
شاهدان در جلع و من شره سار گید	بار عشق و مفلسی صعیبست می کشید
قطر جو دست ابوی خود نمیاورد	باد و گل از بهاری خرقه می کشید
گویا خواهد گشود از دلم کاری کرد	من همیکدم دعا و صبح صادق مید
این تطاول که تلبیس تو من گفت	و من تطاول که زلف تو من کردید
دانی که چاک شد در عالم زندی پاک	جامه و زینکنا فی نیز می باید دید
عدل سلطان که برسد حال مظلون	کوشه گیر از اسایش طبع می باید دید
بالجی صد هزاران خنده آمد گل باغ	که ز کرمی کویا در کوشه بوبی شنید
هر عاشق کشند نام بر دل حافظ که زد	این قدر دانم که از شعر خوشتر معکبد



سرو چنان من چراسیل من نمیکند	مدم کل نمیشود یا دهن نمیکند
با همه عطف دامنش ایدم از حبیب	خاک نفیشت زار را شک من نمیکند
تا دل مرز که دهن رقت چمن زلف	زان سفر در از خود غم وطن نمیکند
پیش کمان ابرویت لایه نمیکند	کوششیده است از ان کوه نمیکند
چون سیم میشود خاک نفیشت برین	و ده که دلم جویان عهد شکن نمیکند
ساقی سیم ساقی که در درو میدرد	کیست که تن جو جام می جلد نمیکند
گشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده	تغ نداشت هر که اوج سخن نمیکند
آن کیست که روی کرم با من وفاداری	بر جای بدکاری چو من بکند نمیکند
اول یاکت نای منی ارد بدل پیغام	انکو پیک پیانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان من سر سودا ز و کام دلم کشود	نومید نتوان بود از و باشد که غمنازی کند

گفتم که نه نشود ام زان طره ناسن بود	گفتمش فرموده ام تا با تو عیاری کند
پشیمند پوشش عیب جوار عشق شد	از مستیش ز منی بگو تا ترک شکاری کند
چون من که ای فی شان کمال بود	سلطان بجای عشق نهان بازید بار کرد
زان طره پرچ و خم سهدست اگر پی	از بند و زنجیرش غم هر کس عیار کند
شد شکر غم می عدد در بخت می خواهم	تا فخر الدین عبدالصمد باشد که غم خوار کند
بایشم پر نریک او حافظ مکن اینک	کمان چشم هست شنگ او بسیار کند
مرا برندی عشق آن فضول غیب کند	که اعتراض بر سر ارا حل غیب کند
کمال صدق محبت پس نه نقص کنه	که هر که بی اقد نظر عیب کند
ز عطر بوی بهشت ان نفی براند	که خاک میکده ما چرخ عیب کند
چنان نبودن اسلام غمزه ست	که اجتناب صها بکر صهیب کند
کلید کنج سعادت قبول اسل و است	مباد آن که درین نکته رشک و ریب کند



شبان ولوی این کهن رسد برآد  
که چند سال بجان خدمت شعیب کند  
ز دیده خون چکاند فغانه حافظ  
چو یاد وقت زمانه شبان شعیب کند

سحر دم دولت پیدار ببالین آمد  
گفت بر خیر که ان خسر و شیرین آمد  
قدحی در شش و سر خوش تماشا برآم  
تا به نپی که نکارت بچه این آمد  
شده کانی بدای خلوتی نافه کش  
که ز صحرای ختن اموی شکمن آمد  
که به آبی بر رخ سوختگان بارآور  
نال فریاد رس عاشق سکمن آمد  
مرغ دل باز هوا دار کان ابرویست  
ای کبوتر نکران بشکر شامین آمد  
سایه ای دهم و نسیم مخور از دهن دست  
که بکام دل طایفه غم زقت ان شده این آمد  
رسم بدی سریایم چو دید ابر بهار  
گریه اش بر سمن و نیل و نسیم آمد  
چون صبا کفیه و حافظ بشنید این  
غیر نشان تماشای یا حسین آمد

دوش از جناب احف پیکبارت  
خاک و جو مارا از آب دین کل کن  
عیشم بپوشن منهار ز من خمر و دی  
این شرح بی نهایت کن کفایت  
امروز جای خوبان پیدا شود و لیکن  
بر تخت جم که تا بخش معراج است  
از چشم خوشش ای لایمان خود  
در باب مجلس او در باب وقت دریا  
آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه

که حضرت سیدمان شربت شام  
ویران سپرای دل از کاه عمارت  
کان پاک دامن انجا بهر زیارت  
صرفیت از هزاران کانه رعایت  
کان ماه مجلس سحر و زانده رصد  
سمت نکر که موری با اسن تجارت  
کان جادو وی کجانش به غم عار  
تان ای زیان کشیده وقت تجارت  
کان غصه لطیفش بهر طهارت آمد

انکه ز چارتر از ملک کل و نسیم  
صبر دارم تواند بمن سکین داد



انکه کیسوی ترا پس تهاول آتو	هم تواند کرش داد من عجب کن داد
من همان روز ز فرما و طبع بریدم	که غمان دل شیدا بکفت سیر داد
کنج و زر گزین بود کنج قناعت قسبت	انکه ان داد بشا مان بکد ایان این داد
خوش و بد و سست جهان از ره صورت	هر که پیوست بد و عمر خودش کاین داد
بعد ازین دست من و امین سرواج	خاصه این دم که صبا نروده فروردین داد
در کف غصه و دوران دل حافظ خون	در سرق رختی ای خواجہ قوام آلدین داد
صوفی ارباده باندازه خورد و نوش داد	ورنه اندیشه این کار سرشور داد
انکه بکمر و دمی ز دست تواند داد	دست باشا بد قصود و از خوش داد
پیر یا کفت خطا بر مسلم ضعیف رفت	افرن بر نظم پاک خطا پوش داد
شبه ترکان سخن نه عیان می شنود	شرعی از مطلقه خون سیاوش داد
چشم از اندیشه داران خط و خالشت	بهر از بوسه زبایان برود و شاد داد

کر چه از کبر سخن با من درویش نکفت	جان فدای شکر من بسته عاشقش داد
نکرست نوازش کن مردم دار	خون عاشق تعجب کرد بخود پوش داد
به غلامی تو مشهور جهان شد	خلقه و بندگی زلف تو در گوشش داد
پیرانه سرم عشق جوانی سپردا	و آن زار که درون بهفتم در آید
از راه نظر من دم گشت بگو	ای من نکر کن که بدام که در آید
درد که از اناموی کیس سپید	چون نافه بسی خون دلم در حکم آید
از ره کذری خاک سرکوی شهاب بود	هر بوی که در دست نسیم آید
ترکان تو مانع جهان گیر بر آورد	بسکشته بدن زنده که بر کمر آید
پس بجسریه کردیم درین دیر کاخا	با درد کشان هر که در آید
که جان بدهد سنگ سیه لعل نه کرد	باطنیت اصلی چه کند هر که به آید
حافظ که سر زلف تباران گشت شرف	بس طرفه خیالیت کشتش کون آید



سکس روی تو چو در آینه جام قفا	عاشق سوخته دل در طبع خام افشا
جلو کرد خجسته روز ازل ز سیر قفا	این همه نقش در آینه و او نام افشا
این همه عکس می شود رخسار کز قفا	یک نفس روح روح ساقیست که در جام افشا
غیرت عشق ز بان هم خطه صاف برید	کز کجا غم شمرد و من عام افشا
من ز می خرابیات نه خود افشا	اینهم از همه ازل حاصل و در جام افشا
چکند کز پی دوران نرو و چون کار	هر که در دایره گردش یام افشا
زیر شمشیر منش ز قص کنان بایریت	کمانک شد کشته را و نیک سرجام افشا
در خم زلف تو او بخت دل از چاه رخ	آه کز چاه بیرون آمد و در دام افشا
آن شد ای خواج که در صومعه بارش	کار ما باز رخ ساقی و لب جام افشا
هر دوشش ما من دل سوخته لطفی در کرا	این که این که چو شایسته انعام افشا
صوفیان جمل صرفت و نظر مار و	ز من میان حافظ دل سوخته ندام افشا

کوه محسن سپهر آسمانست که بود	حق مهر بدان محسن نشانست که بود
عاشقان زمره در آریابانست که بود	لاجرم چشم کهر بار آسمانست که بود
از صبا پرس که مارا به شبت دم صبح	بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و کهر نیست و کز نه خورشید	پنهان در غل معدن و کمانست که بود
کشته ز غم خود را بر یارت دریا	زانکه چاره چنان دل نکرانست که بود
ز یک خون دل مارا که نهان میکرد	پنهان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف مندوی تو گفت که در کز نه	سالمه رفت و بدان شیر و سنانست که بود
حافظا باز ناقصه خونابه چشم	که بر من چشم همان آب و ان است که بود

آن یار کز خانه و دل جای پری بود	سر تا قدش چون پری از عری بود
دل گفت فروش کنم این شهر بوش	چنان ندانست که یارش نغری بود



منظور خردمند من آن ماه که اورا از جنگ تنش اشراف برید برید عذرتی نه ای که تو درویشی اورا نهانه ز راز دلا پیده پراشاد اوقات نوشتن آن بود که باد و باد خوش بود لب جو و سر سبز لیکن خود ایش بدلیل از آن رشک که کل هر کج سعادت که خدا داد بجا فط	با چس و ادب شیوه صاحبی بود آری چکنم دولت دور قری بود در ملکیت حسن سراج وری بود تا بود فلک شیوع او پیده دری بود باقی همه بی حاصلی بی خبر بود افسوس که آن کج روان رکندری با باد صبا وقت حسرت جلوه کردی از بین دعای شب و روز سحر بود
بکوی سیکه یارب سحرش غل بود حدیث عشق که از حرف غیر نیست مسماحتی که در آن مجلس خون نیست	که نور شاهد و سحر و شمع و شعله بود بناله بود و فی در خورشید غل بود ورای مدرسه قیل و قال سحر بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود و پیا قیاس کردم و آن شیم اسواته هست بگفتن بلسم بوسه و حالت کن را خرم نظر سعد در دست که دوش دنان مید که در مان در حلقه و آ	ز نام سعادتی بستم اندکی کله بود هزار سحر چون سحرش در کله بود بخن گفت کیت با من این معال بود میان ما و رخ یار من مقابله بود بین که وقت مروت چه شکوه بود
یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود یاد باد آنکه جو شیت بقا بم کشت یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس یاد باد آنکه خرابات نشین بودم یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت یاد باد آنکه در آن برنگ خلق و ادب	رقم مهر تو از چهره ما پیدا بود معجز غیبیت در لب شکو بود خبر من و یار نبودیم و خدایا ما بود آنچه در مجلس امروز کرم است انجا بود وین دل سوختنم پروانه و ناپر بود آنکه او خدع مستانه زد صبا بود



یاد باد آنکه چو یاقوت لبست خنجر زد	در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه به من چو کله بر پستی	در رکابش نو پیک جهان پاد
یاد باد آنکه با صلاح شمایه شد رست	ز نظم هر گونه زنا سفت که حافظ بود
یکدم جام دی محسره اتفاق افتاد بود	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاد بود
از سرستی که نباشد عهد شب	رجعتی میجویم لیکن طلاق افتاد بود
در مقامات طریقت هر که دیم سیر	عاقبت را با نظر بازی فراق افتاد بود
ساقی می دهد مادم زانکه در سیر طریقی	هر که عاشق و شریک باشد در اتفاق افتاد بود
نقشی می کشم که کرم گوشه ران شست	طاقت جبر از منم بر و شش طاق افتاد بود
ای معبر شروه فرما که دوشم اقبال	در شکر خواب صبوحی منم اتفاق افتاد بود
خط آن ساعت که این نظم بر پیشانی تو	طایر نکشیدم بام اشتیاق افتاد بود

دشمن می آمد و رخسار برافروخته بود	تا کجا باز دل غم زده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیون شهر آشوب	جاده بود که بر قامت او دوخته بود
جان عاشق پندیده خود میداد	آتش از چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش در دهن می زد و آن کین	در ریش سحر از چهره برافروخته بود
که چه میگفت که زارت یکشم میدیدم	که نهانش نظری با من دل سوخته بود
دل بسی خون بکفت آورد و بی می بست	اللہ اللہ که تلف کرد که اندوخته بود
یا مفسر و شریک بدینا که بسی سود نکرد	آنکه یوسف بر ناسره بختش بود
گفت خوش گفت بد و خرقه بوزان فط	یار این فلت ناسی که اموخته بود
یاد باد آنکه بر کوی تو امم سوزان	دین را روشنی از خاک و رت حاصل
راست جو سوسن و گل از اثر صحبت پاک	در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود



دل چون از سر خرقه نقل معانی می کرد	عشق گفت شرح آنچه بر دوش کل بود
در دلم بود که پیوست نباشم هرگز	چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر باد و صرغیان بستر باشم	خشم می دیدم و خون در دل بر دکل بود
بس بکشم که پرسم سبب و ذوق	مفتی عشق درین سبب لایق بود
راستی خام فیر و نوبت بوسی	خوش در شید و ای دولت مستعمل بود
دیدن آن قصه که یک خرامان فضا	که ز سر نخت شاهین قصه غافل بود

دوش در حلقه با قصه کیسوی نبود	تا دل شب سخن از سپید نبود
دل که از ناوک شرکان تو در چون	باز شتاق کمان خانه را بر وی نبود
هم عفا الله صبا که تو پیا می پید	فندک که جهان غم را جادوی تو بود
جانم از چشمه عشق تو جریب شست	ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو
من کشته هم از اهل سلا بودم	دام را هم شکن طره کیسوی تو بود

بکشد قبا ما بکشد بد دل من	که کشادی که بر ابو ذر پهلوی تو بود
بوفای تو که بر ترست حافظ	که جهان می شد و دراز روی تو بود

پیش از این پیش ازین اندیشه عشاقی	مهر و زری تو با ما شهر افاقی
یاد باد آن صحبت شبها که بارفتام	بحث بر عشق و ذکر خلقه و عشاقی
عشق در میان مجلس که چه دل میرودین	عشق با لطف طبع و خوبی اخلاقی
پیش ازین کین سبب بر و طاقی	منظر چشم مرا بر وی جان طاقی
از دم صبح از نا اصرار شام ابد	دوستی و مهر بر یک عهد یک شامی
سایه معشوقه اگر افتاد بر عاشق	مابد و محتاج بودیم او با شتابی
رشته پیچ اگر یک بست معذوم	دستم اندر ساعد ساقی همین سببی
در شب قدر از صبحی کرده ام یکن	سر خوش انداز و حاجی بر کنار طاقی
بر در شام که اینی گفته و در کار کرد	گفت بر هر خوان که بنشستم خدارا



شعر حافظ در زمان ادم اندر باغ خلد  
و نه سرین گل از نیت او راقی بود

تاز میخانه و فی نام و شان خواهد بود	سرین خاک ره پر مغان خواهد بود
خلفه و پر مغانم ز ازل در کوشش	بر ماینم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت مایه چون کذری می خواه	که زیارتگر رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف آن پای	سالمها سخن صاحب نظران خواهد بود
بر وای آمد خود پین که چشم من تو	راز این پرده نهانست نهان خواهد بود
ترک عاشق سر مست بیرون شد از	تا دگر چون که از دیده روان خواهد بود
چشم آن دم که ز شوق تو نهان شد	تا دم صبح قیامت مکران خواهد بود
بخت حافظ که ازین گونه مدد خواهد بود	زلف مشوق به دست و کران خواهد بود

در ازل هر کو بغض دولت از را بود  
تا ابد جام مرادش همدم جای بود

۷۶  
سین عاصیاعت که از می خواستیم  
کشم این شاخ ارمه باری بشمائی بود  
جلس امن و بهار و بخت عشق اندر  
نشدن جام می از جانان کران  
خود گرفتیم که افکنم سجاده چون  
سجود کل بر خرقه زنگ می سکن  
پی چرخ جام در خلوت نمی یارم  
ز آنکه گنج اهل دل باید که نورانی بود  
همت عالی طلب جام مرصع کوشش  
زند را اب غیب با قوت رما بود  
گرچه بی سامان نماید کار مایلش  
کندین کشور که ای رشک پیکان  
دی غریبی کفایت حافظ منور بهکان  
ای عزیز کل آن عیب آن بر که نهانی

بعد ازین دست من و امن آن بلند	که بیای جان ازین و پنجه بکند
جاست مطرب می نیست تو ترغیب	که برقص آوردم آتش رویت چو
سیج روشن نشود ایند چرخ بخت	مکر آن روی که مالند در آن سیم
گفتم اسرار غمت هر چه بود کوی شما	حیر ازین پیش من ارم حکیم تا کی چو



بکش آن آهوی سگین مرا ای صیاد  
سن خاکی که ازین در شوانم برخت  
بازستان دل از آن کیسوی سگین

شرم از آن چشم سیدار و میندیش  
از کجا بوی نه نم بر لب آن سر و بلند  
از آنکه دیوانه همان بود اندیش

سپیده دم که صیابوی لطف جان  
منور گهت کل در چمن نه پیوند  
نواای خنک بدان سان زنده صبح  
چو حال شب که کند در شبیابی  
شب نیبیه خورین سپر کش در ره  
بر غم زان شیر شاه باز زین بال  
چو شمسوار فلک نیکو و بجایم صلح  
ببرم گاه طرب که خوشتر تماشاست

چمن ز لطف هوا نکته در میان کرد  
افق زنگ شفق زنگ کلماتان کرد  
که پر صومعه را راه در مغان کرد  
در و چرخ شراب سحر که همان کرد  
تبع صبح نمود افق جهان کرد  
درین مقرر سن زنگار شیان کرد  
کچون تشعشع انوار کس در آن کرد  
چو لاله کاس نه سرین و از خوان کرد

ز اتحاد هویدا و اختلافت شود  
چه بر توست که نور چرخ صبح  
خیال شای اگر نیست در سر جان

کرمین از باغ تو یک میوه چشیم شود  
یارب اندر کف سایه آن سر شود  
اضرای خاتم چشید همان آثار  
واعظ شهید چو میر و ملک شکر کرد  
عقلم از خانه بدولت رفت اگر نیست  
صرف شد عمر کرانایه معشوقه و  
خواجیه دانست که من عاشق و محبت

پیشانی پی پسران تو به نیم شود  
کرمین سوخته یکدم بشنیم شود  
گرفت عکس تو بر عکس نیم شود  
من اگر مهر نگاری بکنیم چه شود  
دیدم از پیش که در خانه بدو نیم شود  
تا از آنم چه پیشاید و ز نیم شود  
حافظ از نیر به اند که چشیم چه شود



مرا سپهر چشمان رسپرون بخوابد	مخصای سمانست این دگرگون نخواهد
رقیب از آزار نافرود و جای آشتی بداند	مکمل آن حسرت خیزان سوی کز دوزخ خواهد
مرا روز از دل کاری بجز زندگی نماند	مران قسمت که شد انجان از آن سر نخواهد
شراب لعل و جای امن و یار سربازان	ولا کی پیشو کارت اگر اکنون نخواهد
خدا را محبت را بفرماید و دقت می کشد	که ساز شرع ازین افسانه پیرون نخواهد
مجال من چنین باشد نهانی عشق افروزم	کنار و بوسه اغوشش حکوم چون نخواهد
بشوای دیده شمش غم ز لوح سپید	که زخم تیغ دلدارست ز ملک خون نخواهد

یار اندر پس نمی نیم یار اندر چه شد	دوستی کی خرامد دوستداران
آب حیوان تیره کون شد خضر فرح پی	کحل بکشت از رنگ خود باد بهار اندر
کس نمیگوید که یاری داشت خودی	حق شناسانرا چه حال افتاد یار اندر

شهر یاران بود ایشان مهربان آن دیار	سربانی کی سپهر اندر یار اندر چه شد
لعلی از کان مروت بر نیاید ساکت	تا پیش فرخنده و سخی باد و باران
صد هزاران کل شکفت با یک نغمه	عند لپانرا چه سپهر اندر یار اندر چه شد
کوی توفیق مروت در میان فکند	کس پس بی این در نمی آید سواران
زهره ساز خوشنمیسار دگر عود خوش	کس ناز و ذوق پستی نمی سازان
حافظ اسپاری الهی نسیم داند خوش	از که میرسی که دور روز کاران

روز و شب بران و شب وقت یار اندر	ز دم این فال که شد اثر و کار اندر
آن همه ناز و شمع که خزان نمی سوزد	عاقبت در قدم باد بهار اندر
شکر اندر که با قبایل کله گوشه کل	نخوت باد و دی و شکوه خار اندر
صبح امید که ز شکفت پر غیب	کوه پیرون ای که کار شتاب اندر
این پریشانی شهبای دراز و غم دل	همه در سایه و کیسوی نگار اندر

بیش باد و سحر  
از هر لور او تندر



یا ورم نیست ز بدسری ایام منور	قصه در که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی وقت پر به	که تبه پرتوشش خمار شد
در شمار از چه نیاورد کسی عاف را	شکر کان محنت بیرون شمار شد
شده صوفی نه صافی بی شش با	ابسا خرقه که شایسته باش
صوفی که زور دجسری مستی	شام کاشن بکران بشک سرچش
خوش بود که محک تجربه بید بپان	تا سیر روی شود هر که در خوش شد
ناز پرورد تنم نبرد راه بدست	عاشق شیمی زندان بکاش شد
خط ساقی که ازین گونه زند نشد	ای بسیار که بخونا به نقش شد
عسم دنیا ی دنی خوری و با بچه	حیف باشد دل دانا که شوش شد
دلق سجا ده حافظ بر و با ده	که شراب از کف ان ساقی به شوش

خوشست خلوت اگر یار یارین با	نه من بسوزم و او مع انجمن با
سن آن نیکین سلیمان بجهت ستانم	که گاه گاه برود دست اهرمن با
روا مدار خدا یا که در حریم وصال	رقیب محرم و حرمان نصیب با
نمای کو مفکن سنایه شرف مرکز	بدان دیار که طوطی کم از زغن با
موای کوی تو از سپهر نمی رود کار	غریب دل کشته با وطن با
پیان شوق چه حاجت که شردن	توان شناخت ز سوزی که در سخن
بسان سوسن اگر ده زبان شود	منور پیش تو اش محسوس بر دهن با
کی شمر ترا کنیز خاطر که خرمین با	یک نکته ازین کنی کشیم مین با
از لعل تو که یایم انگشته زنی زخار	صد ملک سلیمانم در زیر نیکن با
غناک نباید بود از طبعن جسود اخیال	شاید که چو اینی خیر تو دران با



هر کون کند فیهی من ملک خیال نکند	شش بحرام از خود صورتگر چشید
جام می خون دل بر یک یکسج دادند	در و این قسمت اوضاع چنین شد
در کار کلاب کل حکم از لی این بود	کان شاهد بازاری و من شده شد
آن نیست که حافظ را رندی شد	کان سابقه پیشین تا روز پسین

پاکه رایت منصور باد شاه رسید	نوید تسبیح و بشارت بهر ماه رسید
جال بخت ز روی طهر نقاب شد	کمال عدل نماید داد خواه رسید
سپرد و در خوش اکنون زند که آمد	جهان بکام دل اکنون رسد رسید
رقا طعان طریق این زمان شوند این	توافقی دل دانش که مرد راه رسید
غیر از مصر برسم بر آفران غیور	ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید
کجاست صوفی و جال شکل بخش	بگو بوز که مهدی دین نپاه رسید
صبا بگو که جبارقت اندرین عشق	ز آتش دل سوزان و دود و راه رسید

ز شوق زوی تو شام بدین آتش سراق	همان رسید که آتش بر کاه رسید
مرد جوان که حافظ ببار کاه قبول	ز نور و نیش و سس صبحگاه رسید

دست از طلب ندارم تا کام من بیا	یا جان رسید بجان یا جان تر بیا
بکشی تیرتم را بعد از وفات کبر	که آتش درونم دود از کفن بر آید
بنمای رو که خلقی و اله شوند و حیران	بکشی لب که فریاد از مرد و دران
جان بر لبست و حیرت بر دل که از شما	نمک و نه هیچ گامی جان از بدن بر آید
از پست و دانش اندک جانم	خود کام شکستان کی از این
بر بوی آنکه در این غایب کلی چو روت	ای نسیم و هر دم گرد چمن بر آید
گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان	هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

قتل این چشمه بشیر تو تقدیر نبود	ورنه از جانب پرچم تو تقصیر نبود
---------------------------------	---------------------------------



من دیوانه جوزلف تو را میکردم  
یارب ایند پس تو چه جوهر دارد  
سز حیرت بدر میکنم تا میکردم  
تا زین ترز قدرت در چمن باز رفت  
تا که سبوح صبا بر سر کوی تو رسم  
ان کشیدم ز تو ای اشک حیران  
آیتی بود عذاب من جافط تبتی

سج لا یقصرم از خلقه و نجیر بنود  
که در او آهشش قوت تاثیر نبود  
چون شناسای تو در صومعه نیک بود  
خوشترازی پس تو در عالم تصور نبود  
حاصلم دوشین بجز مالک شک نبود  
خزقنای خودم از دست تو تدبیر نبود  
که بیک شش حاجت تفسیر نبود

خپشکانرا که طلب باشد و قوت  
باخا از تو به نیم و تو خود پسند  
خیره ان دینم که آتش برده که عشق  
دولت از مرغ مایون طلب سار او

که تو پیدا کنی شرط سروت نبود  
انچه در مذمت ارباط یقت نبود  
تیره ان دل که در و شمع محبت نبود  
ز انکه بازارغ و مرغین شهر دولت نبود

دولت از مرغ مایون طلب سار او  
کرس از میکنم محبت طلبم میکنم  
چون طهارت بنود کعبه پنجاه نیست  
حافظ اسم دادی ز که در مجلس

ز انکه بازارغ و مرغین شهر دولت نبود  
شعشع ماکنت که در میکنم محبت نبود  
بنود خیر در ان خانه که عصمت نبود  
هر که اینست ادب لایق صفت نبود

ترپسم که اشک بر رخ ما پرده در شود  
کویند شک لعل شود در مقام صبر  
خواهم شدن بیکه که گریان و دوا  
این قصه سلطنت که تو دشمنانه غم  
از مرگ ترانه تیر و عا کرده ام روان  
ای جان حدیث مایه دل در بازار کو  
در شکنای حیرتم از نوحه تیرب

وین راز نمیرسد به عالم سپهر شود  
از کی شود و لیک بخون جگر شود  
کز دست غم خلاص من انجا کز شود  
سر ما بر ستانه رخا ک در شود  
باشد کزین میانه یکی کار شود  
لیکن چنان میکنم که صبار از شود  
یارب مباد انکه که امتعبر نشود



روزی اگر غمی برسد شک دل مبس	و وهر کمن مباد که از بد پیر شود
از کیمای عشق تو ز رکشت دین	آری همین لطف شما خاک ز شود
این سپهر کشتی که در سپهر و گشت	کی با تو دست کوتاه من در گشت
صد نکته غیر چسب نباید که ماکه	مقبول طبع مردم صاحب ز طبع شود
حافظ چو نافه بر سر زلفش بست	دم در کشار نه باد صبار ز خبر شود
کر چه پروا غط شهر این سخن است	یار نماز آرد و ساکوس پستان
رندی آموز و کرم کن که بختان بهتر	حیوانی که نوشد فی انسان شود
کوهر پاک تواند رخ جانان دیدن	وزنه هر پیکر کلی لولو و مر جان
اسم عظم بکند کار خود ای دل خوش	که تبلیس و جیل دیو پستان شود
عشق میوزم و امید که این فن تیر	چون هنر نای دگر موجب حرمان شود
دوش سبکفت که فردا بد هم گام	سبی ساز خدا یا که پشیمان شود

۸۵

حسن خلقی از خدا می طلب جسم ترا	نما دگر خاطر ما از تو پریشان شود
دین را بنود و مهمت، عیالی حاشا	طالب چشمه خورشید در پستان شود
حسن خلق و وفا کس بیار پنا	ترا درین سخن انکار کار مانده
اگر چو حسن فروشان بچسبم آمد	یکی بحسن و صلاحیت پادمانده
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز	پار یک جهت حق گذار مانده
هزار نقد بازار کانیات آرند	یکی بیکر و صاحب عیار مانده
ولا ز طعن خود آن مرغ و خوشدل	که بد بخاطر امید و ارمانده
درین قافله امن گاه بختان رفتند	که کردشان بهوائی دیگر مانده
چنان نری که اگر خاکه شوی سپر	غبار خاطر یازره کنار مانده
بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصه	بسمع پاوشه کامکار مانده



که اخت جان که شود کار دل تمام شد	بوستیم درین روزی خام شد
نغان که در طلب کج خانه مقصود	شدم ضرب جهانی ز غم تمام شد
دریغ درد که در دست جوی کج حضور	بسی شدم بکدایی بر کرامت شد
بلا به گفت شبی شمع مجلس تو شوم	شدم بر غبت خویش شکیں غلام شد
پیام او که خواهم نشست باز ندان	بشد زندی و دوری شیم نام شد
بدان طمع که بوسم بمیش لب لعل	چه خون که در دم افتاد سحر جام شد
بکوی عشق مندی دلیل راه قدم	که من بجوش نمودم صدا تمام شد
مزار جلیه بر انکسرت حافظ از سر درد	دران بوسک شودان نکار رام شد

نفس باد صبا مشک کشان خواهد شد	عالم پر دگر باین جوان خواهد شد
ارغوان جا عقیقی بسمن خواهد داد	پشم نرگس شقایق بکمران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم تحجرن مجلس	تا سراپه ده کل نعره ز زمان خواهد شد
کز مسجد بخسرات شدم خرد بکیر	مجلس و عطر از دست و زبان خواهد شد
ای که کر عسرت از روز بفرود افکنی	مایه و نقد بقار که ضمان خواهد شد
یه شعبان قنچ از دست من گشت	از نظر تا شب ماه رمضان خواهد شد
کل غریزست و غنیمت شمردی گشت	که ببلغ آمد ازین راه و از ان خواهد شد
مطر با مجلس آنست غزلون و سرود	چند کوی که چمن رفت و چان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم خود	قدحی بود آتش که روان خواهد شد

ستاره بد خورشید ماه مجلس	دل رسیده مارا رفیق منوش
نکار من که به میکش زلفت خط تو	بنفسه مسلک آنور صد مدرک
خیال آب خضر لبست جام شیر	بحیره نوشی سلطان ابوالفوارش
طرب برای محبت کون شود مهور	که طاق بروی یارش هندش



بوی او دل پیار عاشقان چو صبا	فدای عارض نسرین چشمش
برصد در صطبا می نشاندند کونول	که ای شهرنگ که کن می رخ پیش
لب از ترشح می پاک کن ز بحر خدا	که خاطر م بجز اران کند موس و ش
کرشته تو شرابی به اشتقان بود	که سلم بی خرقه داد و عقل خج
ز راه می کند یاران غمان بگردانید	چرا که حافظ ازین راه رفت و مفل
چو ز غیر تیر و شرفیت نظم من	قبول و لیتان کیمیا ی این شش

حافظ خلوت نشین و شمع نماند	از سر پیمان که شد با سپهر پناه
شامد عهد شبانام بود و شمع	باز به سپرانه سپهر عاشق بویا
صوفی مجنون که دی جام قدح می	دوشش سبک جرعه می عاقل و فر
می پیچید میگردشت راه زن دیر و دل	در پی ان شناسا از همه پیکانه
آتش رخسار گل خرمین بلبل خست	چهره ز خندان شمع افست پروانه

کریه شام و محشر که ضایع نکشت	قطره باران ماکو هر کیدانه
نرگس سنا جوانه آیه افسونگر	قطعه و او را و ما مجلی از فضا
منزل حافظ اکنون نیر که پادشاه است	دلبر و لدا رقت جان بر جانانه

هر که را با خط سیرت سپهر و آبا	پای ازین این پروین نه نشد با
ازین هر شهره ام آب روانی	که تیر امیل لب جوی و تماشا باشد
تو خود ای کوهر کیدانه کجا بی آخر	که ز غمت وین مردم همه دریا باشد
ظل خود و دو خم زلف توام باو	کندران سنا قیصر و دل شیدا
جون دل من و می از پرده پروین	که در کرباز ملاقات نه پیدا باشد
من جواز خاک طهر قصه کنان بر خرم	و از غ سو دای توام سپهر ویدا
جسمت از بار کجایم بکند میل	سر کزانی صفت بروم رعنا باشد



من و انکار شرب من چه حکایت	غالب این قدرم عقل و کفایت
تا بغایت من میخانه نمیدانم	ورنه مستوری تا با بچه عایش با
من که شهبان تقوی زده ام با دوش	نما کمان سر بره رم چه حکایت با
ز امیدار راه پیرندی نبرد معذرت	عشق کاریت که موقوف شدت با
بنیچ پرمناجم که ز جهلم بر ماند	پر ما هر چه کند عین غنایت با
ز امید و غیب غار و من و رندی نیاز	تا ترا خد ز میان با که غنایت با
دوش ازین غصه خستم که حکایت	حافظ از دست شود جای کفایت

خوش آمد کل و زان خوشتر بنا	که در دست بجز ساعتر بنا
زمان خوش ملی در یکاب زیا	که دایم در صدف کوهر باشد
غنیمت دان و می خورد در کشتن	که کل تا مفت و ویکر شبا

عجب است راه عشق کانی	کسی بر کند کشتن بر نباشد
آیا بر لعل کرده جام زرین	بخش بر کسی کشتن زرباشد
بیای شمع و خندان ز ما	شرابی خور که در کوثر نباشد
بشو اوراق اگر محمد رس مایی	که علم عشق در وفتر نباشد
ز من نبوشم دل در شاهدی بند	که حسن شمس است ز یور نباشد
شرابی پی خاتم بخش یار	که با او هیچ درد پسر نباشد
من از جان بنده سلطان اویم	اگر چه پادشاهش از چاکر نباشد
تباخ عالم ارایش که خورشید	چنین زینت ز یور نباشد
کسی کرد خطا بر نظم حافظ	که پیش لطف در کوهر نباشد

کل پی رخ یار خوش شبا	پے بادیه بهار خوش شبا
طرف چمن و سوای پستان	پے لاله غدار خوش شبا



رقیب در سر و حالت کل	پی صوت نزار خوش شبن
بایار شک لب کل اندام	پی بوس کنار خوش شبن
بانغ کل دل خوش است لیکن	پے صحبت یار خوش شبن
جان نقد محترست فطی	از بهر نزار خوش شبن

دیرست که دلدار پانی نفس سداد	نوشته سپاسی کل نمی سداد
صد نامه سر ستاد و ان شاه سواد	یکی ندوانید و پانی نفس سداد
سوی من و شمی صفت عقل رسیده	آه و شور و شکی خرامی نفس سداد
دانست که خواهد شد نمرغ دل آرد	وزان خط چون سواد نمی سداد
فریاد و گران سنا شیرین است	دانست که محو زرم و جامی نفس سداد
چند انگر ز دم کار امانت و مصاف	چشم خراز هیچ معانی نفس سداد
حافظ باد بای شکر که و خواست	کرش سنا بعل نمی سداد

یارم چو قبح بدست کرد	بازار ربتان شکست گیرد
در پاشش فتادم بر آس	ایا بود انکه دست گیرد
در کسرتاده ام چو ماک	تا تا مرا بشصت گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت	کو محتسبی که دست گیرد
خرم دل او که مسیو فط	جامی زیه البت گیرد

داد که اتر اکل چه بد کش سکه باد	دو شمن رو سپاه تو غرقه بوج لایبنا
زلف سپاه و پیرت چشم حرا نیست	جای نسیم و دلش در شکس کل لبو
چون بهوای مدحت زمره سودا	حادثه ساز سماع آن محرم اه و مالو
نه طبق سپردن که می سیم و زر که	از لب جام حکمت سهرتین نوالو
دختر فکر مکر من محرم مدحش	مهر چنان عسرو سرام مکتوب حوالو



دوشنم دیدم که ملایک میخانه زوند	کل اوم میسر شستند و به پیانه زوند
تا کمان حرم سدره عفاف ملکوت	با من راه نشین باده مستانه
اسمان یار امانت نتوانست کشید	قرعه کار تکبسم من دیوانه زوند
بنک خدادود دولت همه را غدر	چون ندیدند حقیقت ره فسانه زوند
شکر اندر که میان من و صاحب افشا	حوریان قصر کنان بیایه شکر اندر زوند
ما بصد خرم نپار زره چون بروم	چون راه دم سچان بیک اندر زوند
نقطه عشق ره کوشش من چون کرد	آه از آن حال که بر عارض جانانه زوند
آتش آن نیست که بر خنده و کرید	آتش آن است که در خرمین پروانه زوند
کسر حافظ بخت شد از رخ اندیشه تقا	تا سر زلف بقدر را نسیم شانه زوند

صبا وقت سحر بوی زلف می آورد	دل دیوانه به مارا بنودر کار می آورد
-----------------------------	-------------------------------------

من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه	که هر گل که غمش شکست محنت بار می آورد
بر سیم غایت لغزش دل خونین را کرد	ولی میریخت خون دل بدان ای غار می آورد
فروغ ماه می نیم ز بام قصر او روشن	که روی از پیم رخسار تو در دیوار می آورد
بقول طرب ساتی برون فرستم که بیکه	کزین به که درون منزل خبر دشوار می آورد
مراد بخش جانان طریق لطف است	که ترس سفسر بود اگر ز نار می آورد
عفا الله حسن و ابرویش اگر چه تا نو	بعشوه هم پیایی بر سر چار می آورد
خوشان بخت دان دولت کافرش	بدر سپرد دل کاری که خضم اقرار می آورد
عجب میباشتم دی شب حافظ جام تو	ولی بخش نمی کردم که صوفی ارمی آورد

دی سپهر و شر که در شمع بر باد	کفایت را بخش و غم دل بر زیاده
گفتم بیاد میدم باده نکند نام	کفایت قبول کن سخن هر چه باد باد
پی خار گل نباشد و پی شمشیر هم	نه پر صیت وضع جهان این چنین باد



پیرکن ز جام مایه و مادام بگوش خوش	بشنو از و حکایت چشید و کتب
سود و زیان و مایه چو خواهد شد ناست	از بهر آن معانی ممکن میباشد
بیادوت بدست باشد اگر دل بچرخ	در معرضی که تحت نیامان رود
حافظ گرت زیند حکیمان ملاکت	کو ترک نسیم قصه که است دراز

بنفشه دوش گل گفت خوش شایان	که تاب من بجا طره و فلانی داد
دلم خرنیه و اسپر از عیب و نقصا	در شن نیست و کلیدش در چنان
شکر و آرد بر کاهت اندم لطف	بومیای لطف تو اتم شایان
گذشت بر من سکن و بار و بخت	در غم عاشق سکن من چه چادان
شمس در دست و دشتش باد اورد	که دست داد شرح یاری ناوان
بزم و معالجه خود کن ای نصیحت	شراب و شاید شیرین گران

از سر کوی تو حسر کو به ملالت برو	نمود کار شرح و خبر به خجالت برو
سالک از نورده است طلبیده بدو	که بجای نرسد که بفضل است برو
کروی آخر عمر از می مشق و کبر	حیف اوقات که میسر بطالت برو
ای دیل دل گم گشته خدا را بدو	که غریب بر دره بدلتا است برو
حکم مستوری پستی بدست است	کس نیست که از خبر به حال برو
کار وانی که بود بر قواش لطف خدا	بخیل نشیند بخلادت برو
حافظ از چشمه حکمت بکف آورچا	تا که از لوح دلش نفس حال برو

کارم ز دور چرخ بسامان نمی رسد	خون شد دلم ز دور و بدرمان نمی رسد
ما خاک کوی او شده ام سنجو خاک از	تا آب می رود و دمان نمی رسد
پی پان نمی کنم از هیچ اسپه خان	تا صد هزار زخم بدندان نمی رسد
سیرم ز جان خود بدان پستان	چنان چه چاره چو درمان نمی رسد



از ارزوت گشت که آن بارم دلم	آوخ که از روی من ارزاون می رسد
یعقوب دودیده ز صرت گشت	اوازه دز صر میغان می رسد
از حشمت اهل جلی کیوان رسید	جزاه اهل فضل کیوان می رسد

ز دل برادم و کام تر نمی آید	ز خود بیرون شدم و کار بر نمی آید
درین خیال بر شد زمان عمر و هنوز	بهای زلف سیامت بر نمی آید
چنان محبت خاک در تو میورم	که آب زنده کیم در زطر نمی آید
بسم حکایت دل است با هم	ولی بخت من امشب سحر نمی آید
مگر بروی دلارای یار ماورنه	بهج وجه دگر کار بر نمی آید
فدای بگزویم عسر و مال مرغ	که کار عشق ما این قدر نمی آید
ز سر که شد دل حافظ رمید باز نکس	کنون ز خلقه زلفش نمی آید

خوشا ولی که مدام از پی نظر نرود	بهر درش که بخوانند بی خبر نرود
طع دران لب شیرین اولی که دردم	ولی چگونه مکس از پی شکر نرود
سواد دین غم دیده ام باشک میو	که نقش خال تو ام میر از نظر نرود
دل امباشش چنین هرزه کرد و مرا	که هیچ کار ز پشت بدین نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی گری	و فاد و عهد من از حاطت بدین نرود
سیاه نامه تر از خودی نمی بینم	چگونه چون قلم دود دل نرود
مین که انوکسر و قحاطی دارم	که دست در کمرش خبر نسیم نرود
پوشش دامن عفوئی بذلت من	که آب روی شریعت بدین نرود
یار باوه و اول بدست حافظ	بشرط آنکه ز مجلس سخن نرود

بابت شن می عار پی طهارت	علی الصباح که منجانه دار یار
هنا که میکل ز ربن خور نهان کرد	هلال عید بد و قدح اشارت



خوشاماز نیاز کسی از پیرو	باب دین و خون جگر طهارت
امام خواجه که بودش نه ناز و ناز	بخون و شر ز خرقة اخلاص کثرت
بروی یاز خطر کن ز دین منت دار	که کار دین همه از سر بستاند
و لم ز خلقه زلفش بجان خورده است	نظر بدو گشتان از سر حقارت کرد
رموز عشق ز حافظ شکر نواز داد	اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

صورت ویت نکار اخلاص بستاند	گویش نیست ان گزبان شیرین
کار زلف تست شکافتن و شقایق	مصلحت را نهی بر نافه چنین پاید
از برای مقدم خیل خیالی عاشقان	اشک رنگین در دیار دین این پاید
یازبان رویت بر پریشانش نگار	تا بگرد ماه تابان عقیدت دین پاید

کنون که در چمن اند کل از عدم بوجود	بنفش در قدم او نهاد سپید وجود
------------------------------------	-------------------------------

بنوش جام صبوحی نهاله دف و نیک	بوس غیب ساقی بصوت نفس و سرور
بباغ ناز که کن یاسین زرد شتی	از آنکه لاله بر افروخت آتش نبرد
بدور کل من شین و پی شرباب شمع	که سپید و زرقا بنفشه بود معدود
شدست اوج ریاحین و آسمان شش	زین باختر میمون طالع پیسود
ز دست شاهد سین غذا عیسی مر	شراب شش و رنگین حدیث عباد شود
چو کل سوار شود در هوا پسیمان وار	حکمر که مرغ بر آید تنه بر دوا و
بنوش جام صبوحی پیاد اصف و مر	وزیر ملک سیلمان عاود و بر مجود
جهان جو خلد برین شد بدور سوسن کل	ولی چه سود که بر وی نه ممکن خلود
بدور کل می ملکون ز گفت حافظ	که سپید و زرقا بنفشه بود معدود

عشق ز سر بر سیت کار سر بد شود	سهرت عارضیت که جای می گز شود
عشق تو در درونم و سر تو در دم	باشیر اندرون شد و با جان بد شود



درویت در عشق اندر علاج او	هر چند سعی پیش نمانی تر شود
اولی منم که درین دهر سرشته	فرماید من ز عشق بر افلاک نشود
وز آنکه من سر شکست نام نبرنده رود	کشت عراق جلد یکبار تر شود
کفتم که ابتدا کنم از بوفتینه	یکد از تاک ماه ز عقرب بد شود

ببندی خون حکم خود و کلی حاصل کرد	باو غیرت بصدش غار پریشان کرد
طوطی را بهوشگری دل خوش بود	ناگهش سدل و ناشش سدل طبل کرد
قره العین من آن میوه دل دین کرد	که خود اسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را بد کرد	که امید که ترش مهره این محل کرد
روی خاک ز چشم مرا خوار مدار	چرخ فیروزه طرخت ازین گول کرد
آه فرماید که از دست خود و بهر	در لحد ماه کمان ابروی من نمر کرد
نزدی شام رخ و فوت شد مکان	چکرم بازی یایم مرا غافل کرد

بش نویدای ساکنان کوی رفتی	بر سبزه رجا بناران نهاد می کشید
رفت تا گیر و نه خود مان مان حاضر	دختر ز چند روزی شد که ز عالم است
عقل و دانش مهر و تازوی این بنوید	جاء دار و ز لعل و نیم تاجی از حباب
و بود پوششیده و نهان بدختر	هر که این تخم دهد حلوا بها چاشن هم
جون به پندش بسوی خانه بر حاض	دختری شبنم تلخ شیر خوشوار سبک

شده ای دل دگر باد صبا باز آمد	عده عده خوش خبر از طرف صبا باز آمد
بر کشش ای مرغ طرب نغمه داودی	که سلیمان کل از طرف صبا باز آمد
عارفی گو که گفت فخر زبان سوسن	تا برسد که چو رفت و چو باز آمد
چشم من در پی این قافله بسپار	تا بکوشم لم اواز در آواز آمد
مردی کرد و کرم لطف نکادی	کاک سبک دل از بهر خدایا آمد



کرده ما عهد کتیبه و کنه حافظ کرد  
طفت این که بعبود از بابا را بد

در غارم خم ابروی تو بایادامد	حالتی رفت که محراب بزمیادامد
از من اکنون طبع و جبر دل و شوش	کمان تکل که تو دیدی همه بزمیادامد
باد و ضامی شد و مرغان چمن شدند	موسم عاشق و کار به بنیادامد
بوی به نو ذرا و ضلع جهان بشنوم	شادی آورد و کل باد و ضیاء شادامد
ای عروس هنر از بخت شکایت	جلو حسن بیارای که دلا دادامد
و لغزبان نباتی من به یور بستند	و لبر ماست که با حسن جدا دادامد
زیر بارند درختان که تعلق دارند	ای خوشامروز که از باغ غم آوا دادامد
مطر از کشت حافظ غریب است چون	تا بگویم که ز عهد طریم بایو آمد

در هر هوا که چون برقی اندر طلبی است  
گر خرمی بسوزد چندان عجب است

بر شاخه عمر شمس بر کمر نیاید	مرغی که با غم دل شد الفیتش حاصل
تتش که بسوزد که بوی نیاید	در کارخانه عشق از کفر ناکه میر است
ایضا بکند اینها اصل و نسب است	در کیش جان فروشان فضل و ثمر است
خود را بر رک دیدن شرط ادب است	در محلی که خورشید اندر شماره است
غیر ناله بهشتی محبتش است	می خور که عمر هر مد کرد و حجاب است
روزی شود که با آن پیوندش است	حافظ وصال جان با چون تو در است

کشم که خطا کردی تدبیر نه این بود	کشا چه توان کرد و تو تقدیر چنین بود
کشم که بسی خطا بر تو کشیدند	کشا همه این بود که بر لوح چنین بود
کشم که قمرین بدت افکند بدین روز	کشا که مرا بخت بد خوش قمرین بود
کشم ز من ای ماه مهر بر بیدی	کشا که فلک با من بد سر یکین بود
کشم که سبب طریح دی ازین شمس	کشا که شفا در قبح باز بین بود



هفتم که تو یی سهر پیا بر بستی	کشا که فلانی چکنم عمر همین بود
هشتم که نه وقت سهرت بود چنان	کشا که مکر مصلحت وقت چنان بود
نهم که ز حافظ چه علت دور	کشا که نه سهر مرا و اعیان بود

من وصل و چو پست کسی کان نبرد	که کسی بر خدایات طعن آن نبرد
من این مرقع دیرینه بر آن دارم	که زیر خرقه ششم می کس این مکان
سپاس غم بستم و عمل فقیه دارم	که سچک ز قضای خدای جان نبرد
مشو فرقیه زک بوقر در شش	که زک غم نوات خبری همان نبرد
اگر چه دین بود بسی یا سببان <sup>نظن</sup>	بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

دی شیش خ سهر و بی بلی صبور	کلبانک ز چشم بدار طلعت نور
ای گل سکر آنکه توی پاک و شام	با بلبلان عاشق شید کنج

ز ابد اگر بخور و قصور ست امیدوار	مارا شرا نجان قصور ست و پاه خور
می خود بیا بک چک خور غصه ار کنی	کوید ترا کسی که پاده خور کو و غور
حافظ شکایت از غم عمر آن چه	در عجب اصل باشد و در طلعت نور

نصیحتی گفتم می خور و بهانه میکر	هر آنچه ناصح شوق بگوید نبرد
نعیم هر دو جهان شش عاشقان بود	که این مثل قلیاست و آن عطا <sup>حقیر</sup>
معاشری خوش و عود بسیار میجویم	که در خوشی مگویم نباله و هم نبرد
چو قمت از لی بی حضور کردند	که اندکی تو قف رضاست خرد نبرد
بفرم تو به نهادم قدح زک صفا	ولی اگر شمه و ساق چمنیک تقصیر
بدان سپرم که نوشتم می کنی کنم	اگر موافق شد پیش و تقدیر
چو لاله در دهنم زیر ساقی می شک	که نقش حال نگارم نمیر و در ضمیر
می و ساله و محبوب طارده ساله	همین بس است مرا صحبت ضمیر و کبر



وصال روی جوانان غمتی شمرد	که در کین که عمرست مکر عالم پر
نکمت که خدای زلف او آوی	که میکشند درین خلقه ماه در بحر
پارسان را قوت نایستی	حسود که کرم آصفی بین و بمیر
چه جای گفته و خواجه و شویست	که شعر حافظ بانه رخسار خنجر

یوسف گم گشته باز آید بنگار غم	کعبه اخوان شود روزی گلستان غم
ای دل غمدین حالت بشو و دل	وین سپهرین باز آید بامان غم
که بهار عمر باشد باز بهرخت چین	چیز ز در سپهر کشتی ای مرغ خوشخوان غم
مان مشو نومید چون واقف ز در پر	باشد اندر پرده باز بهار دوران غم
دور گردون کرد و روزی بهر دمان	و ایایکسان نماید کار دوران غم
ای حال رسیدن و ناپایدی پستی بکند	چون تیر افروغ است کشتی تان طوفان غم
در پامان که رشوق کعبه خوانی ز قدم	سز ز شهاگر کند خار معینان غم

کر چه منزل بس خطرناکست و مقصد چم	هیچ آسایش نیست کانرا نیلین غم
حال ما و سرقت جان و ابرام رب	جله میداند خدای حال کردان غم
حافظا در کج فقر خدمت و شهادت	تا بود و در وقت عاود و سر قران غم

عیدست آخر گل و یاران در شکار	ساقی بروی شاه بین ماه و می بار
فرصت شمار دولت و بشنو کوشش	از فیض جام و قصه و حشید کامکار
دل بر گرفته بودم از ایام گل و پی	کاری بگردم بهت با کان روزگار
خبر تصد جان بدست ندارم شرابو	کان نیز بگرش و ساقی کنم شمار
خوش و ولایت خرم و خوش ضروری	یار ز چشم زخم جانش گاه دار
می خور شعرنده که ز پی کرد عهد	جام مرصع تو بدین در شاه دار
ترپسم که روز خمر عیان بر عیان	سپنج ما و ضرره زنده شراب دار
گرفت شد بحد و تفحصان نیست	از می بکند زوره کشان طالبان



ز آنجا که پیرو داری لطف مستقیم  
بر قلب بیخوش که تعدیت کم عیار  
حافظ چو رفت روزه و لیطان  
ناچار باده خوش که از دست

ای صبا نکهتی از خاک دریا ریسا  
نکته در روح فزاینده من یار بگو  
تا معطر کنم از بوی سیم تو شام  
بوفای تو که خاک ره آن عیار نیز  
کرد از ره کز روی دست بگویی بر  
خامی پیاده ولی شوی عیار نیست  
کام دل تلخ شد از صبر که در دم بی  
روز کار است که جان چهره مقصود شد  
شکر اندر که تو در شرفی ای مرغ چمن

دلق حافظ بجز از زو پیش نگر کن  
و آنکس شست خراب از ناز بار پیا

ای خرم از شمع دخت لاله زار  
از دین کر سر شک چو باران <sup>وانست</sup>  
این یکدم که وعده دیدار نکنت  
تا کی می صبح و شکر خواب یاد  
دی در که از بود و نظر سوی ناکرد  
اندیشه از محیط فانیست هر که را  
پی عمر زنده ام من و این بیخ بدار  
از هر طرف ز جمل حوادث یکین کهنیت  
حافظ بگو شوی شعر که بر صفحی جهان

باز که رخت پی کل رویت بر  
کنند رخت چو برقی بشد روزگار  
در یاب کار ما که نه پیداست کار عمر  
مشیار کرد و مان که گذشت اختیار  
بی چاره دل که هیچ ندید از گذار  
بر نقطه و دمان تو باشد مدار عمر  
روز و سراق را که نهد در شمار عمر  
زان روغن کشتیده و اندر سوار  
این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر



روی نیا و وجود خودم از یاد ببر

ما چو دادیم دل و دین بطوفان بلا

زلف چون غیر حامت که بپوشد

سینه شود ریش که در غارش

سعی تا برده درین راه بجای نرسد

روز هر کس نفیس و عده دید آید

دشمن میگفت بمرگان شمشیر

دولت پر مغان باد که باقی است

حافظ اندیشه کن از مارکی حاطیر

خسین سو حکمان را همه کو یاد ببر

کو پاسبیل غم و خانه زنیاد ببر

ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دین کو اکبر رخ و جل و نعد او ببر

مرد کرم طبعی طاعت است که او ببر

و آنکه هست تا بلجده فارع و آزاد ببر

ناید از خاطر اندیشه بپیدا ببر

دیگری که برود نام من از یاد ببر

بر و از در کشتن این مال و منیر یاد

صبا ز منزل جانان نطق مرغ یاد

بگرانگه شکفتی بکام بخت ای گل

وز و بعا شوق چو ل خبر مرغ یاد

نسیم وصل مرغ سحر مرغ یاد

کنون که مایه نمانی نطق مرغ یاد

سخن بگو و ز طوطی شکر در مرغ یاد

ز اهل معرفت این مختصر مرغ یاد

از و وظیفه و راد سخن در مرغ یاد

که در بهای سخن سیم و زر در مرغ یاد

تو آب دین ازین ره گذر مرغ یاد

حریف غش تو بودم چو ماه نو بود

کنون که چشمه قدست لعل تو شد

جهان و هر چه در دست سهل شد

مکارم تو با فاقی میرد غبار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن نیست

غبار نسیم برود حال به شود غلط

ای صبا نگو از کوی من نی بر

قلب چو حاصل مارا برین آید

در مکن کاه نظر مآول جویشم

در غریب فراق غنیمت دل پر شدم

شکر آنرا هم ازین می دهم تا غریب

زار و پنا نسیم راحت جانی من بر

یعنی از خاک در دست نشانی من بر

ز ابر و عنبره او تیر و کمانی من بر

ساغر می گفت تازه جوانی من بر

و کراتشان نماند روانی من بر



الم از دست بشو و شو و شست	ای صبا گنهی از کوی قلعه می کنی
الای طوطی گویای پسر	مبادا خالیت که ز من قار
سرت سبز و دلش خوش باد جاوید	که خوشش نقشش نمودی از رخ یا
نخن پسر بسته گفتی با جبرغان	خدا را ز من معا پیر و پیر دار
بروی کار زن از سبزه گلانی	که خواب الوه ایم ای بخت پیر
چهره بود آن که ز دور پرد و مطرب	که میرقصند با هم هست و هشیار
ازین آفیون که ساقی در می افکند	جبرغان را نه سرمانده و دستار
خرد و هر چند نقد کاین است	چه پنجه پیش عشق کیمیا کار
پنا و و حال اهل درد بشنو	بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو احوالستی	حدیث جان مگو بباش و پاد
بست حنی عهد و شیخ و شبست	و لم در دام صید میر غدار

کند ز رانی بختند آید	نبر و روز و شب پیر نیست این کار
پیمن را بیت منصور شد	علم شد حافظ اندر چشم شمار
خداوندی بجای بندگان کرد	خداوند از آتش نیکو دار
کر بود سر منیا نه رسم بار کرد	بجز از خدمت زندان کارد کرد
خترم آن روز که باد میخ کرمان بود	تا ز تم آب در میسکه بکینار کرد
معرفت نیست درین قوم خدا را بی	تا بر دم گوهر خود را بخیریدار کرد
یارا گرفت و حق صحبت درین است	حاشا لک که روم من ز پی یار کرد
کر مساعد بودم و امیره و صرخ کبود	هم بدست او شش باز بر کار کرد
راز بسته بر ما من که بدیشان	مهر زمان یادش در سر بار کرد
مردم از دین نبالم که فلک است	کنندم قصد دلش باز کرد
عافیت می طلبد خاطر از کار کرد	غمزه شوشتن آن طره طرار کرد



یازدهم نه درین واقعه حافظ شهاب

غمر که گشتند درین واقعه بسیار دیگر

شب قدر است و طی شد نامحرم  
ولاد عاشقی ثابت قدم باش  
من از رندی نخواهم کرد تو به  
دلم رفت و ندیدم روی و لدار  
بدای صبح مشتاقان خدای  
و قافای صفا گشتن شمس جفا

سلام فیه حتی طلع الفجر  
که در این من نباشد کاری بر  
و لولا پیشی بیسروال بحر  
فغان ازین رطاول لاله زین بر  
که بسی تار یک می نیم شب خبر  
فان الریح فی الحسرات التهمیر

منم که دین بدیدار دوست کردم باز  
بهیچ روز و نوم بعد ازین حضرت دوست  
نیازمند بلا کورخ از غبار مشوی

چه شکر گویمت ای کاه سازین نواز  
جو کعبه نیستم از پست پستی ایمان  
که گمبای مرا دست خاک کوی باز

شکلات طریقت عنان ایام اول  
طهارت اراده بخون حکم کند عاشق  
یکد و قطره که تیار کردی ای دیده  
غرض که ششم حسنت زنه حاجت نیست  
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست  
چکومت که ز سوز درون چه می نیم  
درین مقام مجازی بنسب سبک  
من از پسیم سخن چنین چه طرفیم  
غزل سرائی ماهید صفره رنگت

که مرور آید نه بند شد از شب و فراز  
بقول مفتی عشقش است نیت ناز  
بساکه بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز  
حال دولت محمود را بحسن ای باز  
من آن نیم که ازین عشق تباری  
ز اشک پس حکایت که من غم غار  
درین سراج و بار چه غیر عشق معاز  
چو سرور است درین باغ نیست محرم  
دران مقام که حافظ نر او رواوا

حال باغش و لان که کوید باز  
نشرش از ششم می پرستان

وز ملک غن چشم که کوید باز  
نشرش اگر بودید باز



بسک در پرده خنک گفت سخن	بیشتر زلف تا نمود باز
خبر فلان خون خم نشین سر	بهر حکمت بجا که گوید باز
یکشاید دم جو غنچه اگر	ساعتی که کون بگوید باز
کردیت الحرام خم حافظ	کر تو اندر سر بگوید باز

نزد اشکر که دیدم بجام خوشی باز	ز روی صدق صفا گشته تا دم ساز
روند کان طریقت ره بلاورزند	رفیق عشق چه غم دارد و آتش فراز
غم چپ نهادم نه رحمت جوی	که نیست سینه و آریاب کینه محرم
بدین سپاس که مجلس نورست	کرت چو شمع بجای سده سوز و باز
چه فته بود که مشاطه و قضا آیت	که کرد ز کس خوشتر بگوید باز
به نیم بوسه و عانی بجز راهل دل	که کید دشمنی از جان و چشم دارد باز
فکند زمره و باز در عراق و حجاز	نوا ی بانگ غزلهای حافظ ساز

۸۹

خیر و در کاسه و زراب طرباک انداز	پشت از اندم که شود کاسه و سحر خاکن
عاقبت منزل وادی خاموش	حالی غلغل در کینه افلاک انداز
چشم آلوده نظر بر رخ جانان	پاک شود اول پس دیده بران پاک
ملک این مزرعه وانی که ثباتی	اتش از حکم حاکم در افلاک انداز
بهر تبر تو ای سر و که چون خاک	ناز از سر بند و سایه برین خاک انداز
دل را که زمار سر زلف بوحشت	از لب خود بشفا خانه و تبر پاک انداز
یار بیان ز امید خود پنهان که خبر	دو دایه پیش و اندیشه برادر اک انداز
غسل و اشک زدم که اصل طریقت کون	پاک شود اول پس دیده بران پاک
چون کل از نهکت او جاده فکند	دین قباد بران قامت جلال انداز

بیاوشتی مادر سم شراب انداز	غریب و ولوله در جان شیخ و شایب انداز
----------------------------	--------------------------------------



مراباده و صافی در افکن ای سنا	که گفته اند نکویی کن در آب انداز
ز راه میکنی برگشته ام برای صواب	مرا و کز کرم بر ره صواب انداز
پیارزان می ملکون مشک بو جان	مرا و شک و حسد در دل کجا انداز
من ارچه هست خرابم تو نیز لطف کن	نظر برین دل کشته و خراب انداز
به نیش اکر تاقاب می یابد	ز روی دختر کلهر ز رشاب انداز
ز دور حسن چو حافظ بجان <sup>دلت</sup>	بسوی دیو محسن ناوک شهاب انداز

دلم ر بوده لوی شیت شور انگیز	دروغ و عن قاتل وضع رنگ امیز
فدای پرهین چاک ماه رویان با	مرا از جامه ری تقوی و خرقه بر پهنیز
نشره عشق نداند که چیست <sup>نجان</sup>	نخواه جام کلاپی فکاک آدم ریز
علام ان کلام که تشن انگیزد	نه آب سرد زند در سخن شستیز
سبش غره بازوی خود که در جبر <sup>سنت</sup>	مرا از تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیه خسته بدر کاهست ایدم سرچ	که خبر والای تو ام نیست هیچ <sup>دوست</sup>
سپا که مالتف میخانه دوش <sup>کشت</sup>	که در مقام رضا باشی و اقصا <sup>مکن</sup>
سپاله بر کف من بند تا بحر که حشر	بمی زول بریم نول و ز رستاخیز
میکان عا شوق معشوق <sup>نیست</sup>	تو خود حجاب خودی حافظ از میان <sup>خیز</sup>

بر نیامد از تمای لببت کاهم هنوز	بر امید جام لعلت در و اسام <sup>منو</sup>
روز اول رفت و نیم در سز رلفین <sup>تو</sup>	تا چه خواهد درین سودا سر انجام <sup>منو</sup>
ساقیا بکیر عده ده زان آب <sup>کون</sup>	در میان نخت کمان عشق او خام <sup>منو</sup>
از خطا گفت شمشیر زلف ترا مشک <sup>ختن</sup>	مینزد در لحظه تنغ سو بر اندام <sup>منو</sup>
نام ما رفتست روزی بر لب جان <sup>سپه</sup>	اهل دله را بوی جان می اید از نام <sup>منو</sup>
پرتوی روی ترا در خلوتم دی <sup>آفتاب</sup>	سیر و دردم چو سگایه بر در و بام <sup>منو</sup>
در ازاد دست ساقی از لعلت مرا	چرخه بر جامی که من در مشربان <sup>جام</sup>



ای که گفتی جان بده تا باشد آرام  
چونم در حافظ قصه و لعل لب

جان بزمهایش سپردم نسیم  
اب حیوان میروم و مردم را قلم

ای سپرد باغ حسن که خوش میروید  
فرخنده باد طالع و نخت که دراز  
انرا که بوی غیر زلف تو آرزوست  
از طعنه و رقیب نکر و عیار کم  
پروانه را کشید بود سوز دل و  
دل با طواف کعبه بر و صدق و وفایت  
مردم چون دیده چه حاجت و ضو و  
ضوئی که پی تو تو بهیمنی کرده بود و  
چون مست زد و بر سر نسیم زلف

عشاق را نیاز تو هر خط صد نیاز  
بریده اند بر قد بهر دست قبا ی نیاز  
چون عود کو بر آتش سوزان بسوزد  
چون نور اگر خبر ندما در دمان کار  
پی شمع عارض تو دلم را بود گذار  
از شوق این حریم ندارد سپر نماز  
پی طاقا بر دی تو نماز مرا چو از  
بشکت عهد چون در میان نه دید با  
حافظ که دوش از لب غم شنید از

ولا زفیق سفر محبت نیک خواست  
و کز منزل حاکمان سفر مکن درویش  
سوی مسکن مالم و عهد یاد کنم  
اگر مکن بکشد یزد کوشه و غم دل  
بصدور مصطفی نشین و ساعری می شن  
زیادتی مطلب کار بر خود آسان گیر  
فلک بگردم نادان و سدر مام مرا  
نبت دو جهان خوش کن که در دو جهان  
بصبح و در دو کر نیست حاجت فطما

نسیم روضه و شیر از یک رافت  
که بر معنوی و کج خاشا نبت  
ز ره روان سفر کرده غم خواست  
حریم در که پریشان نپاست  
که این قدر جهان کسب آو جان  
که شیشه و می لعل و تپی چو تابش  
تو اصل دانش و نصی می بین گشت  
رضای نیرد و انعام با دشمن است  
و عای نیمشب و در و صبح کامت

در عشق شیده ام که پیرس

ز غم بری شیده ام که پیرس



کشته ام در حبه ان و آخر کار	دلبری بر کنیده ام که میرس
انچنان در هوا ای خاک درش	میرود اب دیده ام که میرس
من بگوش خود از دنا نش و شش	تخانی شنیده ام که میرس
سوی من لب چه میگری که مگوی	لب لعلی کنیده ام که میرس
پی تو در کلبه که ای خوش	رنجهای کشیده ام که میرس
منم حافظ غرق در ره عشق	بقای رسیده ام که میرس

جانانم که گفت که احوال با میرس	پیکانه کرد و قصه هیچ شناس
مسج اکنی عالم در پیش نبود	آنکس که با تو گفت که حال که میرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم	جرم که نشسته عفو کن و با میرس
خواهی که روشت شود احوال نور	از شمع پرس قصه ز باد هوا میرس
از طلق پوشش صومعه نقد طلب	یعنی ز مغلیان خبر که میرس

درمان بکم دوست رضا داد	ای دل بد و خوک و نام دوام میرس
ما قصه پکنده و دارا خوانده ام	از ما خبر حکایت مهر و وفا میرس
حافظ رسید موسم گل معرفت	در یاب نقد وقت و چون به میرس

ای صبا که میگری بر ساحل رود	بوسه زن بر خاک آن وادی مشکین
منزل پیکم با دوش مردم از صحنه	بهر صدای ساربانان سنی و باک
محل جانان بپرس آنکه نزاری غرض کن	کز فراق مستم ای ازین فیرا
من که قول با صحنه خواندنی قول	کو شالی بدم از جبران که انیم
عشرتی شبگیر کن می نوش کا ند عشق	شب روانه آشنای بهاست با میرس
بادشاهی کار بازی نیست ای	ورنه کوی عشق نتوان زد بچو کان
دل به غبت میسپارم جان بشم	ورنه مشیاران ندادند اختیار خود
طویان در شکرستان کامرانی	وز تحیر دست بر سر منزند مشکین



نام حافظ کریم بر زبان کلک  
از جناب حضرت شایم حسین

جمع خود لطفت عذار چو شش  
دلبرم کو حک و طلفت بیاری زور  
من بجان به که از و نیک نکرده ام دل  
بوی شیراز لب چون شکر شش  
در پی آن گل نور پسته دل من بار  
مایه دلدار من از قلب بد نیسان  
چاره سال تبی چاک شش شش  
جان بشکرانه کنم حرف آن نه  
لیکنش مهر و وفا نیست حدیاس  
بکشد زارم و در شرع نباشد شش  
که به و نیک ندیدست زاروش  
گرچه خون می که از شش غم شش  
خود گاشد که ندیدیم درین خد شش  
به روز و بجا نداری خود یاد شش  
که بجان خلقه بکوشش شش  
صدف من حافظ بود از ام شش

یارب آن نو گل خندان که پردی شش  
بسیارم تو از چشم خود چشش

کرچه ارکوی وفا گشت بجهدم حل دور  
کرچه سپر منزل سلمی سهای با صبا  
دین و دم حق عا با خط و حالت دارد  
باد نبه کشانی که در آن زلف با  
در مقامی که بیاد لب می نوشند  
عرض مال از در میخانه نشاید اندو  
سر که ترسد ز محال اندیشه شش  
شعر حافظ همه بیت الغزل و فطرت

باغبان کر پنج روزی محبت گل باید  
ای لاله زار بند لطفش از پر ثانی  
با چنین زلف و رخسار با نظر باز  
چشم روی یا سیمین و جعد نیش

و در باد افت و در ملک از جان شش  
چشم دارم که سلامی بر سالی شش  
محترم دارد در آن طره و غیر شکش  
جای دلهای غم نیست بهم بر شش  
سفل است که باشد خبر خوشش  
هر که این آب خورد و رخت بدری شش  
پسر مادر قدش مالک و شش  
افزون بر نفس و لکش و طبعش

بر جهای خار سیران صبر بلبل باید  
مرغ ز بیک چون بدام افتد گل باید  
هر که روی یا سیمین و جعد نیش



ارند عالم سوز را با مصلحت نمی چکار	کار ملکست آنکه تدبیر و قائل باشد
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت	راه روگردانند و او توکل باشد
ساقی در گردش ساقی تعلل ناپسند	و در چون با عاشقان استدل باشد
ناز نازان کنس هر گانه می باشد	این دل شورین تا آن حد کمال باشد
کمیست حافظ تا نوحه باده بی او	عاشق پس کین صراحتین تحمل باشد

ای شمع کل تو مطبوع و همه جای تو خوش	و لم از حق و یا قوت سکر خای تو خوش
مسچو کلبرک طری بود و وجود بود	مسچو هر چمنی جلوه پای تو خوش
شوق و ناز تو شیرین خط و حال	چشم ابروی تو زیاده و نیلای تو خوش
هم کلستان خیال ز تو پرتشنگ	هم شام و لم از رلف سببای تو خوش
در ره عشق سیلاب فانیست کنار	کردم خام خاطر خود را بتولای تو خوش
پیش چشم تو بزم که بدین سمار	میکنم در و مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیان طلب کمره زهر سوخته	میرود و حافظ بی ل تبولای تو خوش
صوفی کلی پس و مرغ نجار شرب	و من ز مدتی را بجای خوشی خوش
طامات و طهر در راهت خفک	تسبیح و طیلستان بجای می کشا
ز ابد که آن که شهادت و ساقی بخیر	در خلق و چین به پیرم بهار شرب
را هم شراب لعل ز دای میر شقان	خون مرا بجا ز نخلان کاش
یار بوقت گل گنده غفون	وین با صبر و وکل جو بهار شرب
ای آنکه رنج شرب مقصود نبوده	زین بخت طهره بمن جاگش
ساقی جو خواجه نوش کند باده	کو جام زر بخافظ شرب و بار شرب

نکبلس نه است که کل شد یار شرب	کل در اندیشه که چون عشق کند
دل ربای همه آن نیست که عاشق	خواجه است که باشد غم خمار شرب



جای است که خون موج زند و لعل  
ای که از کوچ و معشوقه و مایه بگری  
ان سفر کرده که صد قافله جان بفرستد  
صدفی سرخوش ازین دست که گزیده کلان  
محبت عاقبت کرده خوش ادا  
چشم حافظ که بیدار تو خاک کرده

زین تنهایی که خرق می کشد بار  
بر خذر باش که سرش کند دیوار  
سر کجا باد و خدا یاب است و آتش  
بد و جام و کمر اشفته شود و ستارش  
جانب عشق غریب است فرو مکنش  
باز پرورد و وصالت بخوارش

بد و ربا و قبح کسیر و پی ریایی  
نکومت که همه ساله می پرستی کن  
کرت هواست چون هم غریب  
چون غنچه گرچه بستر و بستیک کا جهان  
و فاجوی ز کس در غن می نشیند

بوی گل نفسی محمد صبا می بایست  
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می بایست  
پاد محمد جام جهان نما می بایست  
تو میجو باد به ری گره کشا می بایست  
بهرزه طالب پیرغ و کیمیا می بایست

چو پرنالک راست می حواله کند  
مرید طاعت یگانگان مشو حلقه

اگر زینق شفیقی در دست بماند  
شکج زلف پریشان بدست بماند  
کرت هواست که با خورشید بماند  
زبور عشق آری نه کار هر غنیت  
دگر بصید صرم تیغ بر مکنش زهار  
تو شیخ انجمنی یکدبان و یکدل شو  
مخوش حافظ و از جور یار ناله مکن

بازای دل شکست مراد و سر جان بماند

بنوش و منظر رحمت خدای بایست  
ولی معاشر زندان پارسا می بایست

حریف چهره و کرمایه و کلستان  
مکو که خاطر عشاق کو پریشان  
نهان رخسار کشد ز جواب جوان  
بیاد تو کل اسن مبل سحر خوان بماند  
وز آنچه بادل را کرده پشیمان  
خیال سوزش پروانه پس و خندان  
ترا که گفت که در روی خوب صبران

وین سوخته را محرم اسرار نهان بماند



زان باده که در مصطفی عشق نشیند  
در خرقه چو آتش ز دی ای عاریک  
دلدار که گفت بتو ام دل نکراست  
خون شد دلم از حسرت ان بخشین  
تا بر دشت از غصه غبار نشیند  
حافظ که بوسه میکند شام جهان

آرا دو سپه با غریبه و کور مضامین  
همدی کن و سر خفته زندان جهان  
کریمم اینک بسلاست بکران  
ای درج محبت بهمان مهر و نشان  
ای سیل سر شک از عقب نام روان  
کو در طراف صفت چشید مکان

دلم رسیده شد و عافم من در پیش  
چو سپید بر پیرایان خوش میگردم  
خیال حوصله و بحر میسر همیست  
بگوی میکن که باین و آن  
نه عسر نه ضرر ماند نه ملک کند

که آن شکاری شسته راه آمد پیش  
که دل بدست گمان ابروی کافر  
چهار است در سپهر این قطره محال  
چرا که شرم نمی آیدم حاصل خوش  
نزاع بر سر دنیا ی دوزن میکن

بنازم ان شمره و شوق عافیتش را  
ز پستین طیبسان هزار خون یک  
بدان کمر نمسد دست هر کسی عاف

که موج میزند شش آبش از سرش  
کرم خسر به دوستی نمسد بر دلش  
خزیده و بکفت و ز کج قارونش

سحر ز تافت سپهر رسیدم به شکر  
شد آنکه اسل نظر بر کن ره میزند  
بیانک چک بگویم این حکایتها  
شراختگی از ترس محبت خور  
ز کوی میکن دوشش بدوش میروند  
ولا دلالت خیرت کنم براه بجای  
محل نور کلیت رای انوارش  
بمهر ثنای جلالت سار و زخمیر

که دور شاه شجاعت می گزیند  
مزار کوه سخن درد مان و آفتاب  
که از نهفتن آن دیکت پنهان میروند  
بر روی یار نبوشیم و بانگ شاکوش  
امام خواجه که سجاده می کشید بر دوش  
مکن بقی مبانای و زهد هم  
جواب رو طبعی در صفای نیتش  
که دست کوششش محرم بام



رمز ملک و ملک خسروان دانند  
کدای کوشه نشینی تو حافظا خوش

ببر و از من قسار و طاق و توش  
پست نیکین دل صمیم نیا کوش  
نکار و جانبی شکنی پریوش  
ظرفی مهرش تر که قبا پوش  
ز تاب آتش سودای عشقش  
بسان و یک پین منیر نم جوش  
چو پراهن شوم اسوده طاهر  
گرش مسجون قبا گیرم در آغوش  
اگر پوشیده گردد استخوانم  
نکر دو مهرش از جانم فرود  
دل دینم دل دینم بر دست  
لب پوشش لب خوشش لب خوش  
دوای تو دوای تست فطحا

تألف از کوشه میخانه دوش  
گفت خیشند کنه می نبوش  
عفو الهی بکند کار خود  
شده و دولت برساند سر دوش

لطف خدا پشتر از جرم ستا  
این خرد خام بمیخانه بر  
نکته و سپر بسته جدا ند خوش  
کرم و حالش نه بکوشش بند  
تا می غسل او روشن خون جوش  
کوشش من و خلقه و کپسوی یار  
هر قدر راجی دل که توانی بکوش  
رویا من و خاک در سپهرش  
روح قدس خلقه را مرشش بلوش  
کوشش من و خاکی در سپهرش  
ای ملک العرش مرا دوش بده  
وز خطر چشم بدش دار کوش  
رندی حافظه گنا هست صعب  
با گرم بایوش عیب پوش

خوشا شیراز وضع پیمالش  
ز رکنایاد ماحد لوحش الله  
خداوندانک داری از زوالش  
میان جعفر ایاد و مصلدا  
که عسر صخر چش زلالش  
بشیر ازای فیض روح قدس  
عبد امیر میاید شمالش  
بجوی از مردم صاحب کمالش



کی آمد شکر مصری شیراز	که شیر نیان ندادند انفعالش
صبا زان لولوی شکو است	چه داری اگهی چو نیست حاش
کر آن شیرین سپر خرم بریزد	ولا چون شیر مادر کن حلاش
مکن پیدار ازین خواهم خدا را	که دارم عشرت خوش باغش
چرا حافظ چو می ترسیدی از	نکردی شکر ایام وصالش
کنار آب پای پید و طبع شعریاری	معاشر و لیری شیرین باقی کفداری
الا ای دولت طالع که قدر وصل	کد را با دولت این دولت که داری کاربار
هر آنکس را که به خاطر عشق لیری یار	سپندی کو بر آتش نه که دارد روزگار
عروس طبع را ز یوز فکر مکر می اندم	بود گرفتارش ایام بدست افتد نکار
شب صحبت غنیمت دان و دادی خوش	که مهمانی لغو رست و طوف لاله زاری
مهی در کاسه چشمیت ساقی را بنامیزد	که پستی میکند با عقل و مستی چار

۱۷۸

به غفلت عمر شد حافظ پیا پیا	که شکو لان برستت بیا موزند گار
ما از موده ایم درین شهر سخت خوش	پروین کشید باید ازین ورطه زشت
از بس که دست میکنم و آه میکنم	اتش ز دم چو گل تن لبت زشت خوش
دشمن ز طبل چه خوش آمد که می سرود	گل کوشن بجهن کرده ز شاخ درخ
ای دل صبور باش که ان یار شد	بپار شد خوی نشیند ز نخت خوش
خواهی که سخت سست جهان بر تو	بگذر ز عهد سست و تمنهای سخت خوش
کر موج بحر حادثه سر بر فلک زند	عارف ناپ تر نکند ز نخت نخت خوش
دوشن نهان گفت با ما از دانی	و شاپوشیده نبود از پیر می فروش
گفت اسان کبر بر خود کار کار روی	سخت میکرد جهان بر مردمان سخت کوش
و آنکه هم در واد جایی که غش غش	زمره در قصاص مد و بر بط زمان میکش



کوش کن ندای سپر و زهر و نایم مجوز	گفتش چون در خروشی کی توانی دانا
با دل خونین نشان مثال از جور یا	فی کرت زخمی رسیدانی چونی اند زخوردش
تا نکر دی شناس زین پرده زهری بخت	کوش تا محرم نباشد جای پیغام سروش
در محرم عشق نتوان زد دم گفت	اندر آنجا جمل اعضا چشم باید بودش
در بساط نکته دانان خود فروشی شرط	یا سخن واپسته کوی ای مرد عاقل باخودش
ساقیانی که رندهای حافظ فهم کرد	اصف صانع بران جرم بخش عیشش
شراب تلخ میخوام که مرد افکن و زهرش	که تا نیکم بر آسایم ز دنیا سر و سورش
بساط دهر درون پر ز نثار و شهر آسایش	مذاق حرص و ازای دل شوی تلخ از شورش
پیکار می که توان شد ز مکر آسمان این	بلع نب مره خنک مرغ سلجش
مکنی صید بهرامی سگین جام صرم بر دار	که من بچو دم اسن صحرانه بهر کوشش
ز نظر کردن بدرویشان منافی نبرد	سیمان با چنان چشم ز نظر نابودش

پای تاروی صفا نیست ز راز و نه بجا	بشرط آنکه نمانی رنج طبعان دل کویا
کمان بر روی جان نمی سپی سر از حافظ	ولیکن جنده ای این بازوی بی زور
صوفی ز رنج صومعه با پای حشمت	تا دید محبت که صبوحه بیکش بدو
اسوال شرح و قاضی شریک <sup>شان</sup> الهی	کردم سوال صیحه دم از پر می فردش
گفتا نه گفتیت سخن کرچه محرمی	در کشش بان پرده نکره دار می پوشش
ساقی بهار میرسد و وجه می ماند	مکری بکن که خون دل اندر خم جوشش
عشقت و منقلبی جوانی و نو بهار	عذر م بین و جرم پذیرد کنه سوس
ای پادشاه صورت و معنی مثل تو	تا دیده هیچ دیده دهنه شنید هیچ
چندان بلاند که خرقه بازرق کند بول	بحث حوادث از فلک بر زندوش
در عهد پادشاه خط کش صرم پوشش	حافظ قمر ایکش شد و منقعی پاله پوشش



جو بر شکست صبار لف غبار افش	بهر شکسته که پوست تازه شد جاش
کجاست نیم نفسی تا شرح غصه دم	که دل چو میکش از روزگار شرش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساق	ولی ز شرم تو در غمجه کس در نهانش
بدید باد صبا ناله که بر د بدوست	ز خون دین ما بود مهر غنانش
تو خسته و نشد عشق را که سرانه پدر	تبارک الله ازین ره که نیایش
جال کعب مگر عذر ره روان حوا	که جان خسته دلمان سوخت در پاش
بدین شکسته و پیت الحزن که می ارد	مثال یوسف دل از چه رنجد اش
بگیرم آن سپهر زلف و بدست خواجه دهم	که داد من بستاند ز مکر دیش

در وفای عشق تو مشهورم و نامم چو شمع	شستین کی می سپر باز از دینم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست	تا داب اش عشقت که از ایمم چو شمع

رشته و صبرم بمقدار غمت بر شیده	همچنان در آتش عشق سوزانم چو شمع
گر گیت اشک ملکوم نم نبود کی گرم رو	کی شدی روشن بکیتی را از پنهانم چو شمع
پی جال عالم از ای تو روز من شست	با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سر فر از من کن ششبی از وصل خود کردن	تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
در شب مجسمان مرا پر دانه و وصلی در	ورنه از دودوت جهانی را بسوزانم چو شمع
آتش عشق ترا عافط عجب سیرت	آتش دل کی باب من بنشانم چو شمع

قسم بختت جاده جلال شاه شجاع	که نیست با سپهر از مهر مال جاده نراع
شراب بکسیم پس می معانه میار	صرف مایه که سپیدای فوق و ذراع
خدا ایرا بمیم شست و شوی خرقه کنیده	که من نمی شوم بوی خیر ازین اوصاع
ببین که رقص کنان می رود بنا که چنگ	کسی که هیچ نفس بودی ستماع سما
باشقان نظری کن بشکر این است	که من غلام مطیعم تو پا د شاه سما



بقیض خمره ز جام تو تشنه ایم ای دل  
من نمی خنجر و آیام غم را نسیم  
چین و چهره حافظ خدایه کما

نمی کنیم دلیری نمی سیم صد آع  
کجا روم تجارت بدن کساد می آع  
ز خاک بار که کبر بای شاکه شجاع

با مداد آن که ز خلوت که کلاه ایداع  
بر کشد آینه از جیب افق صبح زان  
در زوایای طسره خانه زهر می کند  
چک در غلف اید که کاشد منکر  
وضع دوران بنکر ساغر شریر کیر  
خسیر و طلب نفع جهان مبطلی  
طنم شامد دنیا همه زرقعت و قریب  
منظر لطف ازل و پیشیم ابل

شیخ خاور فکند بر همه طسره افق  
بناید رخ کستی بصره اران  
ارغنون ساز کند ز من با چنگ سیاه  
جام در قصه اید که کاشد مناه  
که وجود است عطا بشکر کریم نفع  
که بھر حال محنت بیضی اوضاع  
عارفان بر سپهر این رشته که در نزار  
جامع علم و غل جان جهان شاه شجاع

طالع اگر مد کند بهنش اورم بکعب  
طرف طرب کس نیست این دل پیر  
چند نیا ز پرورم هر تبار کس دل  
من بخیال از ابدی طرف نشین طرب  
از خشم ابروی تو ام نقش کشا نشی  
پی خیزند زاهدان نقش بخون لایقل  
ابروی دوست کی شود دوست <sup>ضعیف</sup> لست  
صوفی شهر پین که چون لقمه شه پیر  
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق

کر بکشم ز می طرب و بکشد ز می  
کر چه سخن می بر دقته بر من هر طرب  
بیا و پدر نمی کنند این سپهران نطف  
میچیه بھر طرف نمی ندیم بکشد و ف  
و ده که در من خیال رنج عمر غم نه شدت  
مست ریاست محنت داده بده و لا  
کس نزد دست از من کجا تیرم ابرو  
پار دوشش از باد آن حیوان خوش  
بدرقه و رمت شود بهمت شمع

مقام امن و می پی غش و رفیق شفیق

کمرت مدام می پیر شود ز می رفیق



جهان کار جهان چو کجاست	مزار بار من این نکته کردام تحقیق
در غم درو که تا این زمان ندانم	که گیمای سعادت رفیق بود رفیق
کجاست اسل و لی تا کند دلالت خیر	که مابدوست نبردیم ره هیچ طرف
بیای که تو نیز لعل نکار و خنجم جام	تصوریت که عقلش می کند تحقیق
اگر چه بوی میانش بجز دهن نرسد	خوشت خاطر از بهر این خیال طفق
علاوتی که ترا در ده زنجیر است	بکنه آن نرسد فکر صد هزار عیش
اگر بزرگ عقیق است اشک من چه	که مهر جان و چشم منست عشق
تجده گفت که حافظ غلام طبع تو شد	بهین که تا بچه حدش نمی کند تصدیق
زبان خامه ندارد سر بیان عشق	و گز نه شرح دهم تا بودستان عشق
رفیق خیل خایم و بهم رکیب کیب	غریب تو اش محبران و هم غایب عشق
سری که بر سر کز دون بخت می سودم	برستان که نهادم برستان عشق

۱۱۰

در غم مدت عسرم که بر امید وصال	بسر رسید و نیامد برستان عشق
چگونه این چه چاره کنم که در غم	فدا دوزوق صبرم ز باد بادبان عشق
بسی مانند که شتی عسر غرق شود	رنوح شوق تو در بحر بی کران عشق
ز سوز شوق دلم شد کباب و زاریار	مدام خون جگر منچو رم ز خوان عشق
سیان شوق کزین ره بسر شدی فطما	بدست جبر ندادی کنی نام عشق
اگر شراب خوری جبره دشتان بر خاک	در آن کنه که نفعی سد غیر چه پاک
بر و بهر چه تو داری بخور در غم محو	که پی در غم زنده روزگار تنگ بهلک
بحاک پای تو ای سرو نماز پرور من	که روز واقعه پا و امگیرم از سر خاک
مهندی منگی راه دیر شن حقی	چنان ببت که ره نیست ز دیرم خاک
غریب تو ز طره میزند ره عقل	مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکنم حافظ خوش از جهان	دعای اسل دولت باد و موسس لایک



نخس خرابی ای سیم سال  
حال می و من بری سلم  
عمره و بر نگاه خالی ماند  
عفته الدار بعد عافیه  
سایه فکند حالیا شب  
قصه العشق لا انقصام لها  
ترک ماسوی کین نمی کرد  
فی الحال الکمال کیف منی  
حافظ عشق صابری حشید  
مایه نجی الحسی خاک الله

کی بانی رسید زمان وصال  
این چهره اتنا و کیف احوال  
از صریقان و رطل مال مال  
فاسلو احوالها عن الاطلاق  
تا چه بازند شب روان خیال  
قصمت مهتاز زبان بقال  
اه ازین کبر بای جا جلال  
صرف الله غلک عیب کمال  
نال و عاشقان خوش شال  
مرحبا مرحبا تعال تعال

شست روح و دود و شست وصال  
احادیث بحال الطیب تهنه انزل  
شکایت شب خیران که شکر  
چو یار بر سر صحت عذر بخاورد  
پاکه پرده و کل ریزه فیکانه چشم  
بجز خیال و ثان تو نیست در دل  
ملال مصلحتی می نمایم از جانان  
قتل عشق تو شد حافظ غریب

هر نکته و که گفتم در وصف آن خیال  
تخصیل عشق و رندی اسان بود اول  
گفتم که کی بخشی بر جان تا تو ام

پاکه بوی ترا میرم ای سیم سال  
که نیت صبر بیدم رشتیاق حال  
بشکر آنکه بر افکند پرده روز وصال  
توان که داشت ز جو رقیب بر حال  
کشید ایم تحسیر بر کارگاه خیال  
که پس مباد و چون در پی خیال حال  
که پس مباد بنماید ز جان خوش حال  
بخاک ناکد ری کن که خون مات حلال

هر گوشه کفایت الله در و تعال  
لیکن بسوخت جانم در سبب فیضال  
گفت آن زمان که بود جان در میان



کلج بر سر دار این نکته خوشایده  
دل و دمام پاری شونی کتی کار  
درین شیرینی شکر زره خشت  
از آب وین صدره طوفان بوج  
ای دست دوست حافظ تعویذیم

از شافعی هر چند امثال این مهال  
رضیه السخایا محمود و الفاضل  
و اکنون شدم حستان بر روی تامل  
وز لوح سینه کز نقشت نکشت از لعل  
یار کجایم آنرا در گردنت مهال

بعثت کل شدم از تو به بشر اجل  
صلح ما همه دست من پیش  
بود که یازنه رخبر ما بخلق کریم  
تو خوب و تری از آفتاب شکر خدا  
رواست ترک منست افکنده پرده  
چرا بر لب جام خن زده حافظ

که پس میگذر از ما صواب اجل  
نیم ز شاید و ساقی مشغ و شایخ اجل  
که در سوال ملولیم و در جواب اجل  
که نیستم ز تو در روی آفتاب اجل  
که شد ز شیوه ان چشم پر عجب اجل  
و گرنه از لب لعل تو شد شر اجل

و آرای جهان نصرت الدین و کمال  
ای کرد را سپاسم پناه تو کشودند  
تعظیم تو بر جان خرد و واجب لایزم  
روز از لعل از کمال تو یک قطره سبک  
خوشید جوان حال سپید بیدار  
شاما فلک از بزم تو درین غمایت  
می نوشن و جهان پیش که در دور  
دور فلکی کیسه بر منجی عدالت  
حافظ استم شایخ جهان قیامت

یجب این صفت ملک عالم عادل  
بر روی جهان روزی و جان نال  
انعام تو بر کون و مکان فایض نال  
بر روی تو افتاد و کشت خل نال  
ای کلج که من بودی آن نال  
دست طرب از دامن این نال  
شد کردن بدخواه گرفتار نال  
خوشن باش که طالع نبرد از نال  
از هر معیشت بکن اندیشه نال

خورا سحر نهاده و حال برابرم

یعنی غلام شکام و سوکند میخورم



ساقی سپاکه از مد و بخت کار ساز	کامی که خواستم ز خدا شد سیرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه	پیرانه سر هوا ای و نیست در سرم
را هم مزن بوضف لال خضر که من	از جام شاه جگر شکست خوش کوشتم
شک نامن از دوش سر نام منسل	حلوک این جامم و سکن این درم
من جگر نوشن ندم تو بودم هزار سال	از گفته کمال لبلی باورم
کر بر کس نم دل از تو و بردام از تو	ان بهر سر که افکندم ان کجا برم
منصور بن مظفر غازیست خرم	وز این خجسته نام مرا عده مظفرم
عهد الست من همه عاشق شاه بود	از شاه راه سمر بدین جاده بگرم
کر نوون جو کرد و طسم شریانیام شاه	من نظم را چرخ کشم از کترم
شاهین صفت چو طوطی سیدم در	کی باشد التفات بصید کتوبرم
بال و پری ندارم و این طره ترک نیست	غیر از هوا ای من سر کس بیخ در سرم
شعرم زین مدح تو صد ملک و لشکر	کوی کس تنگ گشت زبان سخن درم

۱۱۰

بوی تو می شنودم و از یاد روی تو	دادند ساقیان ملک یک دستم
بستی باب یک دو غنیمت و غنیمت	من سال خورده بر خرابات پرورم
شکری خدا که از مد و بخت کار ساز	طاووس عمرش می شنود صفت
ناحم ز کارخانه و عشاق محو باد	کر جز محبت تو بود شغل و کیم
شبل الاله بصید و لم حله کردن	کر ملا عزم و کر زنده کار غنیمت
ای عاشقان روی تو از دور بیشتر	من کی رسیم بوصول تو کز دور کترم
بنام هر که منکر حسن رخ تویت	تا دیده اش بگذرک غیرت برورم
بر من قناد سائیه حورش سلطنت	و اکنون سمر غنیمت ز خورشید عالم
مقصود از من معانی باز آید نیست	فی جلیح سفیر دشمن و فی عشق می خرم

ضمایسم عشق تو چه تدبیر کنم	تا بجای دشمنم تو ناله بش بکیر کنم
بسر زلف تو مجوع پریشان جو	کو میالی بر سپهر اسیرم تحسیر کنم



انچه در مدت عشق کوشیدیم	در یکی نامه محالست که تقریر کنم
آن زمان کار زوی نکارم بشد	در سطح نقش رخ خوب تصویر
کرد بانم که وصال تو کنیم و دست	دل و دین را همه در بارم تو غیر کنم
دور شو از نرم ای اعطافانه	من ندانم که در کوشش تدبیر کنم

گرچه مانین کان پاچهیم	پادشاهان ملک صبح کهیم
کنج در آستین و کیسه تهی	جام کیتی غای خاک ریم
هوشیار حضور و غمت	مست توجید و غم قدر کنیم
شاه پیدار بخت را شب	مانگهبان فیر کلهیم
کو غنیمت شماریمت	که تو در خواب بدین خیم
وام حافظ بگو که بارند	کرده اعتراف و ما کو بهیم

ماز یاران چشم مایری داشتیم	خود غلط بود آن چه مانده آیم
تا درخت دوستی کی برودند	حالیا رستم تمنی کاشتیم
نکته رفت و شکایت سر نکرد	جانب صحت فرو نگذاشتیم
گفت کوا این درویشان بود	ورنه با تو ما چسرا داشتیم
شیوه حشمت فریب خفت داشت	ما غلط کردیم صلح انکاشتیم

ترا می بینم و هر دم زیادت میشود در دم	مرآمی بینی و در دم زیادت میکنی در دم
بسا مانم نمی پرسیم بیدانم خبر دار	بدر جانم نمیکوشی نمیدانی بگر در دم
ترا هست آنکه بازاری مراد حال بلد	کزاری رو بازیم پرست با خال را کیم
فرو شد از غم عشقت دم دم میدی تا	و ما از من بر او روی نمیکوی بر او را
ندارم دست از دامن خیر از خاک و ان	چو بر خاکم کزاری بگیری دانست کردم
شبی لرا تباری ز زلف باری	رخت میدیدم و جام ملا ای منخورم



کشیدم در برکت ناکاه و شد در برکت  
تو خوش می باش با حافظ بروم چنان

نهادم بر لب لباب جان فدایم  
چو گری از تو می بینم چه فکر از حسرتم

بهرگان کردی هزاران رخت در دینم  
الا ای عشق دل که یا شرب قوت یار  
جهان پوست پی دنیا دار پس ناله  
اگر به جای من غیری گزیند دوست  
ز تاب آتش دوی شدم غرق عشق و جان  
جهان فانی باقی فدای مطرب پنا  
صبح الخیر و بیل کجای تا می خیز  
شب رحلت هم از بستر تو هم بر جور  
حدیث از مندی که درین نامه شب افشاد

پس اگر خشم سپارت هزاران در دینم  
مراد وزی مبادان دم که پیادو شوم  
که کرد افسون بر تنکش ملول از جان شوم  
حرام باد اگر من جان بجای تو بکنم  
پس رای باد شکری نمی زان عرق شوم  
که پادشاهی عالم را طویل عشق می شوم  
که غوغا میکند در سر نوای شکست شوم  
اگر در وقت جان فدای تو شوم شمع شوم  
بمانای غلط کردم که حافظ داد تقسیم

حالا مصلحت وقت دران می بینم  
خبر صراحی کبابم نبود یارندیم  
سر باز ادکی از خلق برارم چون  
جام میگردم و از اهل ریاد و رشوم  
بردم کرد دستم هاست خدایا  
سینه رشک من با غم او بهشت  
من اگر زنده خراباتم و کر حافظم  
بنده آصف عهدم دلم از راهم

که شدم رخت بهیانه و خوش شوم  
تا حرفیان عار از جهان کم بینم  
کردید دوست که دامن جعبان بر شوم  
یعنی از خلق جعبان پاک دی بکنم  
که مگر رشو و اندیه به سر شوم  
مردان ما بر کران نیست دل شوم  
این معاشم که می نمی کمتر بینم  
که اگر دم زنده از صرخه بخواهد بینم

غم زمانه که پیش کران نمی بینم  
ترک خدمت پر معان نخواهم

دو آتش خبر می چون از خوان بینم  
چرا که مصلحت خود دران نمی بینم



ز آفتاب قبح ارتقا عیش کبیر	چرا که طالع وقت انجمن می بینم
نشان اهل خدا عاشقت با جودار	که در مشایخ شهنشاهان می بینم
قد تو تابش از جویبار دین من	بجای کسی سر و خرابان نمی بینم
بدن دودیده و حیران من مزار افسوس	که باد و آینه رویش عیان نمی بینم
من و سفینه و حافظ که چو در دین یا	بضاعت سخن دل پستان نمی بینم

گرم از دست بر خیزد که باد لدا ریشتم	ز جام و سل می نوشتم زباج عیش کلیم
شراب تلخ صوفی سوزنیادم خوابد بر	لبم بر لبای ستا و پستان شیرینم
مکر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شراب روز	سخن باباه میگویم پری در خواب می بینم
چو هر بادی که خاک آورده و در اوقات	ز حال تنم یاد آور که خد متکارد دیرم
لبت شکریستان داد و چشمت بخورن	منم که ز غایت حیران نه بام نه بایانم
نه هر کوفتش نظم ز کلماتش دیندارم	تذرو روی طرفه میگردی که چالا کشتایم

و اگر با در نمی داری روز صورت کمر صبر	که مانی نسخه میخواید نقش ملک شکیم
وفاداری و حق کوی نه کاری هر شب	علام آصف در آن جلال الحق و الهیم
غیر و عشق و سرستی من شبنم و افراط	که با جام و قدح هر شب نیک برونم

منم بر دل ز نوک غنچه تیرم	که ششیم بیارت میبرم
نصاب حسن در حد کمالش	ز کوا تم ده که سکین و قصیم
قدح پر کن که من در دوات عشق	جوان مرد حجابم کمر چه پریم
چنان پر شد فضای سینه از دوست	که سر عشق کم شد در خشم پریم
مباد آخرت باب طریقه	اگر حرفی کشت ملک بسیم
در آن غوغا که پس را گس پرید	من از پر مغان منت پذیرم
چو طفلان تانگی کا بدست سپی	بسیب بوستان و شمع و شیرم
قراری که سردام بامی فردشان	که روز غم خبر ساغر نکیرم



خوش آن دم که تنهای پستی	فرافقت بخش از شاه وزیرم
چو حافظ کج او در سینه دارم	اگر چه بدی پست حقیرم
من آن خرم که مرشام و سرگاه	از بام سرش می آید حقیرم

سرم خوشست و بیانک ملت میگویم	که من پییم حیات از پاله میگویم
عبوس ز عهد بوج و خارشیند	مرد خرقه و وردی شان خوش میگویم
کرم ز پر مغان و در بر وی نکشاید	که ام در بر نم چاره از کجا جویم
مکن تو در چشم سز نشخورد و رویم	چنانکه پروشتم میدهند میگویم
تو خاشاک و شربت در میان مین	خدا کواه که هر خاک نیست باویم

مر حبا طایر شرح بی فقر خرم پیام	خیر بقت دم چه خبر یار کج راه کدام
یار بان قافل را لطف از این برده	که از ویش مدام اندم و عشوق کدام

تا جرای من می شود حقیر نیست	هر چه آغازند آرد نه پذیرد انجام
زلف لذار چو ز نار می سوزید	بر وای شمع که شد بر تن باختره طم
مرغ صبرم که می ز در بر در صغیر	عاقبت دانه و حال تو فکند شش درام
تو ترحم نکنی بر من بی کفتم	ذاک و دعواک و نا انت و ملک الایام
کل و حد بد و تنعم یکسر من زنجار	سرو می ناز و خوش نشیند از بجزار
حافظ ارمیل باید وی تو دار و شاپ	جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

عشوی بازی و جوانی و شرب الیام	مجلس انس و صرف خدمت شربام
ساقی شک در نان و مطرب برین	هم نشین نیک کردار و حرف نیکام
بزم کامیالستان چون روضه دار	گلشن پر امش جوان روضه دار السلام
صف نشینان کجواه و پیشکاران	دوست داران صاحب امر از حرفیان
باد و خوش رنگ تلخ و تیز خوشه سبک	قوتش از لعل کج و نقشش از باقوت علم



غزو ساقی پنهانی خرد و آینه تنگ	راف جانان از برای صید دل گشته
هر که این صحبت خواند خوشتر از تیر	و آنکه این عشرت بخورد نیکو گرام
نکتهای خوش سخن چون حافظ آفاق	بخشش آموزی جهان افروز چون باقی

مادر پس سر در سپهر میخانه نهادیم	محصول عاقلان جهان نه نهادیم
در ضمن صد زاهد غافل زنده گشت	این دایع که ما بدولت خواندیم
سلطان از دل کج غم غم غم داد	ماروی بدین مستند و میره نهادیم
در خرقه ازین پیش منافق شوان بود	بنیاد ازین پیش یوچ ستان نهادیم
چون میرو دامن گشتی سرکش که خضر	جان بر سر این کوهر یکدانه نهادیم
در دل نه هم راه پس ازین محبت نرا	مختصر اینک بر در میخانه نهادیم
المنه و الله که چو پای دل دین بود	انرا که خرد پرور و رسته نهادیم
قانع بجای تو بودیم چو حافظ	یارب چه کدا طبع و چه بیکانه نهادیم

خیر تا خرقه و صوفی بحالت بریم	دلق طامات بیار از مناجا بریم
ورزهد در ره ما حاصلت ترا عهد	از کلماتش نیش نزنند ان بکاشا
شرمت ان باو نشیمنه الوده خوش	که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قد و وقت از شناسد دل کاری نکند	بس خجالت که ازین طالع اوقا بریم
قتنه می بار و ازین عطف تفرس نیر	تا بنیانه پناه از همه افات بریم
کوس ناموس تو از گنجه و عرش نیر	عسل عشق تو بر بام پستیا بریم
خاک کوی تو بصرای قیامت سردا	همه به سرق سراز عجب مهابت بریم
حافظ این رخ خود در بر هر سینه نیر	حاجان به که بر قاضی حاجت بریم

ما بدین در نه بی حشمت و جاهلیم	از بد حادثه اینجا به پناه املیم
ره و منزل عشقم در سر حد عدم	تا با سلیم وجود امن همه راه املیم



سبزه بر خط تو دیدم و بر پستان بهشت	بطلب کار ریاسن مهر کلاه من ایم
با چنین کعبه که شد خازن او روح من	یکدای بدر خانه و شالام من ایم
لشکر حکم تو ای کشتی توفیق جاست	که درین بحر کرم غرق کنایه من ایم
ای پیر و دای بر خطا پوشش یار	که بدیوان حسن نامه سپاه من ایم
حافظ این خرقه پیشین بنید از کار	از بد حادثه ایجا به پناه من ایم

بی تو ای سروان با کل کل من حکم	زلف نسیل چشم غرض سوسن حکم
آه که طعنه و بدخواه ندیدم رویت	نیت چون اینده ام روی اسن حکم
بروای نل صبح و بر در دستان خردم	کار نزاری قدر میکنند اسن حکم
برق غیرت چو چین می همدار فلک غیب	تو بفرما که من سوخته خرم حکم
شاه ترکان چو پندید و پیا هم خست	دستگیر از نشود لطف تهنیت حکم
ندوی کر کچه را غی نکت ترش طر	چاره تیره شب وادی این حکم

۱۹۱

حافظا خلد برین کوشه معنویت	اندرون نسرل ویرانه نشین حکم
کر ازین منزل ویرانه بسوی خانه روم	و گرانجا که روم عاقل و فخر روم
زین سحر کربلاست بوطن گردم باز	نذر کردم که هم از راه پنهان روم
تا بگویم که چشتم شد ازین سیر کوک	بدر میکنم با بر خط و پناه روم
استنمایان ره عشق کرم خوش خور	ناکم کر شکایت سوی پگاه روم
خرم آن دم که چو حافظ بتولای میر	سرخوش از سیکه بادوست بکاف روم

مانگویم بد و میل نایق نکنم	جامه و کپس به دل خود ازرق کنم
رقسم مغلطه بر دفتر و انجمنم	سر خود و بر ورق شمعین ملوک کنم
عیب درویش تو آنکه بید و نیک کن	کار بر صلیب است که مطلق کنم
اسکان کشتی از باب نهر شکی کند	تکیه آن به که بدین بحر معلق کنم



شاه اگر جرم و زندان نگه سر مست نو	التفاتش بی صاف و مروت نکشیم
عیب اگر گفت خودی ز فتنه	کو تو خوش باشی که مایل بساجیم
خوش بر شیم چنان در نظر راه را	فکر ارب سیه و زین مرق نکشیم
حافظ از خشم خطا گفت نکشیم	و زین گفت جدل با سخن حق نکشیم
ما بر ارم شبنی دست عایی نکشیم	شب میران ترا حاکم ز جایی نکشیم
دل بیمار از دست زقیان	تا طبیعتش بر ارم و دوانی نکشیم
نکشید هیچ طریقه از این است	تا در آن آب بنوش و غمانی نکشیم
آنکه بی جرم بر بخت و پیوست	بازش از بد خدا یک صفای نکشیم
هر نفس که ز خانه و مانت کرد	تیرانی نکشیم و غمناکی نکشیم
مدد از خاطر زندان طلب ای لور	کار صعب نیست مبادا که خطای نکشیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکشند	طلب پایه میمون عیالی نکشیم

دلم از پرده بشه حافظ خوش طبعی	تا بقوان غم شش ساز نوای نکشیم
صلح از ما چه سخوایی مستی نکشیم	بدور تر کس نیست سلامت نکشیم
من از ششم تو ای ساخر انصاف نکشیم	بلای که خیب اید تراش هر جستم
قدوت کشم که شش دست از این است	که این نسبت چکر کردیم و این تهنان نکشیم
اگر بر من خشت پشمانی کشی ضم	بناظر دارا من معنی که با خدمت نکشیم
حکمر چون لاله ام خون کشی کم زیم	جزای آنکه از لفت سخن از صن نکشیم
تو شش کشی حافظ ولی ما در دست	ز بد عهدی کل بی حکایت با صفا نکشیم
بکند از تار شایع میخانه بکرم	کز جبهه جرمه و همه محتاج این دریم
روزی نخست چون دم زندی دیم عشق	سخرط این بود و ملا که خراب این راه بریم
جایی که تحت پشته جسم پرودیا	که غم خوریم خوش نبود به که غمی نکشیم



تا بوی که دست در کراوتان زدن  
و اعظم مکن نصیحت شوریدگان با

در خون دل شسته چو یاقوت احمر  
ما خاک کوی دست بغیر دکن شرم

ما پیش خاک پای تو صدور نهاده ایم  
نه نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف  
طاق و راق مدرسه و قیل و قال  
مالک عاقبت نه بشکر گرفته ایم  
تا موج بحر چشم چه یازی کند کار  
بی ناز و نکش سر سودای از ملال  
بر بوی عید وصل چو نطاره کان ماه  
نثار شادی که دو چشم امیدوار  
کویند حافظ دل گشته آن سست

رو و ریای خلق سپو نهاده ایم  
وین کار و بار پست سپو نهاده ایم  
در راه جام ستا بهر نهاده ایم  
تا تحت سلطنت نه ببار نهاده ایم  
بنیاد بر گزیده شده جاد و نهاده ایم  
سپو نهفته بر سر زانو نهاده ایم  
چشم امل بر آن چشم ابرو نهاده ایم  
بر گوشه های آن چشم ابرو نهاده ایم  
در خلقت های آن چشم ابرو نهاده ایم

پای غمان مست دل ز دست داده ایم  
بر مابسی گمان ملامت کشیده اند  
ای دل تو دوش داغ صبو چو شین  
پر مغان ز توبه و ما کر ملول شد  
کار از تو میرود نظری ای دل را  
چون لاله می بین و قیج در میان  
گفتی که حافظ این همه نقش و حالت

هم راز عشق و هم رسم نفس جام ما بده ایم  
مان شقایق نسیم که باد داغ زاده ایم  
تا کار خود ز ابروی جانان کشاده ایم  
کو ما بده صاف کن که بغیر ستاده ایم  
کاف صاف می سیم و ز راه و شاده ایم  
این داغ من که بر دل بر میان نهاده ایم  
نقش غلط محو آن که همان لوح ساد

بار تا گفت ام و بار دیگر میگویم  
در پس آینه طوطی صفت شمر اشتد اند  
من اگر خارم و کر کل چمن آری سست

که من کم شده این ره نه بخودی بگویم  
آن چه استاد ازل گفت بگو بگویم  
که از آن دست که او می کشد می روم



دوستان غیب من بی احسان  
کز چه بادلق طبع از می زنگین پست  
خند و کمر به ریشاق ز جای دست  
حافظم گفت که خاک در منجا نه بسوزد

که دل دارم و صاحب نظری می یابم  
مکنم غیب کنه و زنگ را می شویم  
می سپر ایم شب و قوت سحر می یابم  
کو مکن غیب که بین شک خن می یابم

که چو آتش دل چون خم می در جوشم  
تصد جان شطع در طایان کردن  
سن کی از ده شوم از غم دل چون جوشم  
حاشا لله که نیم معقد طاعت جوشم  
هست امیدم که علی غنیمت روز خرا  
پدرم روضه جنت بدو کندم بفرو  
خزوه پوششی من از غایت ننداری

مهر بر لب ده خون منجورم و حاشا  
تو مرا بین که در سن کار بیان می یابم  
هفت روی زلف تنی خلقه کند در کوشم  
این قدر مست که که که قدی می یابم  
فیض عفو شنبه بار کنه از دوشم  
من چرا باغ جهان را بجوی نه فروشم  
پرده بر سپر صد غیب نهان می یابم

من که خواهم که نوشم بجز از آتش  
کر ازین دست زنده مطرب مجلس عشق

چکتم کز سخن بر پنهان نینوشتم  
شعر حافظ ببرد وقت سماع آهوشتم

در دم از یار است در مان نیز هم  
انکه میگویند ان خوشتر جزین  
هر دو عالم یک فروغ روی است  
دستان در پرده میگویم و  
یاد باد ان کو بقصد خون من  
چون سپر آمد دولت شهبازی مل  
اعتمادی نیست بر حال جهان  
عاشق از قاضی نترسد می یابم  
حسب دانش که حافظ عاشق است

دل فدای او شد و جان نیز هم  
یار ما این دارد و ان نیز هم  
گفتش سدا و پنهان نیز هم  
گفته خواهد شد بدستان نیز هم  
عهد را بشکست و پیمان نیز هم  
بیکه زدا یام خبر ان نیز هم  
بلکه بیکه کرد و ان نیز هم  
بلکه از غیبه دیوان نیز هم  
و اصف ملک پیمان نیز هم



دیدار شدت پیر بوس کنار هم	ارحمت خود بشکرم و از دور کار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منت	جام بدست باشد زلف کنار هم
ما عیب کنس پستی بزی نمی کشیم	لعل تیان خوشست می خوشتر کنم
ای دل بشارتی همت محسب نماید	از می جهان پرست بیت می کار هم
آن شد که چشم بدنگران بودی ازین	خشم از گران برفت و شک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه ریخت	مجموعه و بجواه و صراحی پیار هم
بر خاکیان عشق نشان جگر لبش	تا خاک لعل کون شود و مشکبار هم
چون کانیات جلد پیوی تو زند لاند	ای افتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آب ی لاله و گل فیض روی تست	ای ابر لطف بر سر ما هم بار هم
حافظ سپهر زلف تو شد از خدا ترس	در انصاف آصف جم اقتدار هم

انکه پا مال جهان کرد چو خاک را هم	خاک می بوسم و غدر قدش می خواهم
سن نه انم که بجور از تو بگردانم رو	چاکر و معتقد و بنده دو لخواهم
زده خاکم و در کوی تو ام وقت خوشست	ترسم ای دست که بادی بیرون کام
صوفی صومعه عالم قدس هم لیکن	حالیادیر مغفالت حواله کام
پیر میان سپهر جام جهان نهم داد	و اندران ایند از پس تو کرد کام
با من راه شین خیر سوی میکن آ	تا در آن حلقه به بینی که چه کام
مست بختی و از حافظ اندیشه	اگر در امن حسن تو بگردانم

زلف بر باد مده ماند می بر بادم	باز بنیاد منه تا نبری بنیادم
رخ بر آتش ز که قلعه کنی از بزم	قد بر آتش ز که آتش و کنی از ادم
شده به شمع مشو تا نسیم سرد کوه	شور شیرین نماند کنی فریادم
می محو باد کمران تا نخرم خون جگر	نیکو شش تا نرسد سوی فلک یادم



زلف را حلقه نکن تا نمکین در بندم	چهره را ب مدقه نماند می بر بادم
چون فلک پیر یکن تا نمکین رام آوا	رام شو تا بیدهد طالع فرج دادم
شمع هر صبح مشو تا کشی باران را	یاد هر قوم ممکن تا نروکی زیادم

خرم آن روز که من نمرال ویران بروم	راحت جان طبعم وز پی جانان بروم
کر چه داند که بجای من بر در آه غریب	من بوی خوش آن سرو و خرامان بروم
چون صبا بادل چهار تن پی طاعت	بجهاواری آن زلف پریشان بروم
دل از وحشت زانندان بکنند بزم	رخت بر بندم و تا ملک لیسان بروم
در راه و چو قسم گیرم باید رفت	بابل رخسار کش و دیدم بکرمان بروم
تذکره کردم که از من غم بدرایم روز	تاوری میکنم شادان و غمخوان بروم
در هوای رخ او در صفت رقص کنان	تالاب چشمه و خورشید در خشان بروم
فارغان غم از احوال گرفتاران	پارسایان مددی تا خوش و اسان بروم

ور جو حافظ نه برم ز به بیابان فنا	همره گو که بر آصف دوران بروم
خالی نقش تو در کارگاه دیدم	بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
اگر چه در طلبت هم غبار با شمسالم	بگره دگر و خرامان قامتت نرسیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطره نماند	ز لعل مایه سرشت چه غشوا که خردم
ز کوی یار پاریسیم صبح عیار	که بوی خون دلش از آن ترش بنیدم
چو غنچه بر سپرم از کوی او گذشتم	که پرده دل خونین بوی او بدریدم
امید خواجگیم بود و بندگی تو بستم	هوای پلطم بود خدمت تو کو بستم
امید در سپر زلفت بود و سر بستم	طبع ز دور مانست بکام دل بستم
ز غم بر دل ریشم چه تیرا که کشاد	ز غم بر سپر گویت چه بارها کشیدم
نخاکهای تو سوخت و نور دیده فضا	که پی رخ تو فوسخ از چهره دیدم



فاش میگویم و از کفته خود دل شادم  
طایر گلشن قدم چه دهم شش  
من ملک بودم و فرخ پسرین جاویدم  
سایه بطبی و لوی و دور و لبض  
نیت در لوح و لم خراف قامت دست  
کوکب بخت مرا هیچ نجم نشناخت  
تا شدم خلقه بکوش در میخانه عشق  
میخورم خون دلم هر دیک چشم روتا  
پاک کن چهره حافظ زلف شک

بنی عشقم و از هر دو جهان بادم  
که درین عالم حادثه چون افتادم  
ادم او رو درین دیر خراب بادم  
بصوای سپر کوی تو برفت از بادم  
چشم حرف کرم یاد استادم  
یارب از مادرستی بچه طالع رادم  
هر دم امیدم از نو بیکار بادم  
که چرا دل بیکر کوشتم هر دم دادم  
ورنه طوفان حوادث بر دنیا دادم

عاشق روی جوانی خوش خاسته ام  
عاشق رند و نظر نازم و میگویم و فاش

از خدا شادی این عشقم بدو عاقبت ام  
تا بدانی که بچندین سنرا خاسته ام

شرم از صدمه بر آلوده و خود می آید  
خوش بر دور عشقم که تو انیک من بر  
مسیر حافظ خرابات دم جاوید

که بر و پاره بصد تبعیده پیر خاسته ام  
بهمین کار میان بسته و بن خاسته ام  
بو که در بر شد آن دیر نو خاسته ام

بر عهدت با جانان که نا جان در بدن دارم  
صفای خلوت خاطر از آن سپرد چکل جویم  
شراخ شکوادم هست و یاری چون کارم  
آلای شیر فرزانه مکن عیبم ز میانه  
مرا در خانه سروی هست کاند رسایه قدس  
اگر صدمه شکم از خوبان بقصد دل کین سازند  
سرو کرد خاتم لعش زنده لاف سپمانه  
خدا را ای قیاس شب زبانی چشم بر هم نه

هوادران جانم را چون خوشتر دارم  
فروغ چشم نور دل از آن ماه خن دارم  
ندارد هیچ پسری چنین یاری که من دارم  
که من در ترک میخانه دلی بجان شکن دارم  
فراق از سر و پستانی و شمشاد و سن دارم  
بحمد الله و المنة بت لشکر شکن دارم  
چو اسپم عطیم شد چه پاک از هر من دارم  
که من بالعل خاوشش نهانی سخن دارم



چو غم دارم چو در عالم امین بادین دارم	چو در کفر نشستم اقبال خرامانم بحسب الله
---------------------------------------	---

در میان خانه عشرت صنیعی خوش دارم	کز سر زلف و رخسار نعل در شوم دارم
عاشق درندم و میخواره باوازه بلند	وین همه منصب از آن خود پریش دارم
که بکاشانه درندان قدحی خوامی زد	نقل شکر کمرین و می پی خوش دارم
و در چنین هم گشاید رخ رنگارنگی دست	من رخ زرد و جوانا به منقش دارم
تا دوک غمزه پیاف و ز سر زلف که من	چکها با دل مجروح بکاش دارم
که تو ز من دست مهربانی سپروشان دارم	من باده بسمت زلف نشویش دارم
حافظا چون غم شادی جهان در گذارم	بمهر است که من خاطر خود خوش دارم

که چه افتاده ز زلفش کمری در کارم	همچنان چشم کشا و از کبرش می دارم
بهر بجل بکن سپهری رویش که شام	خون دل عکس بر چون میدهد از کارم

پرده مطهرم از دست بدر خواست	اگر از آنکه درین پرده نباشد یارم
دیدم بخت با فغانه را داشت در جواب	کو نسبی غنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر سحر که با فسون سخن	از بی ملک همه قند و شکر می بارم
به صد امید نهادیم درین مرحله پاک	ای لیل دل کم گشت به قفس بکارم
چون ترازو در کدزی یار نمی یارم دید	با که گویم که بگوید سخن یارم
پایه بان صرم دل تن ام شمشیر	تا درین دل خبر اندیشه او بکارم
دوش منکفت که حافظه رویت	بجز از خاک درست با که گویم در کارم

ز دوست کوسته خود زیر نامم	که از بالا بلند آن شرم سارم
مگر ز خیر موی کس بر دم دست	و کفرنی سپهرشیدایی برارم
ز چشم من بر پس از ضاع کردن	که شب را روز اخر می شمارم
بدین شکرانه می بوسم لطیفم	که کرد که ز راز روز کارم



من از بازوی خود دارم بسی شکر اگر گشتم و عای می سر و شان	که زوری مردم از آری ندارم چه باشد حق نعمت میگردارم
تو از خاکم بجوای جبر کفر فتن سکر دارم جو حافظ مست لیکن	بجای اشک اگر گوهر بیارم بلطف آن سیری امیدوارم
تاز شام غریبان که گریه آغازم بیاد یار و دیاران چنان بگریزم زار	بجوهای غم سر پناه قفسه پر دارم که از هجران ده و رسم سفر بیزارم
من از دیار بسیم نه از بلاد غیر خدایار مددی ای رفیقان تا من	مهمیت بر قیاس خود در سان بارم بجوی میکند و دیگر علم بر دارم
خرد و پیری من کی سپاس گیرد بحسن صبا و شمال نمی شناسد	که باز با صنی طفیل عشق سپارم غریب من بجز از یاد نیست و مسارم
هوای مست را رایت ند کانی است	صبا بسیار سیم ز خاک شیر دارم

شکایت از که کنم جایگاهم علام حافظ خوش طبع خوش اوان	شکر مد و سیم بخت رو باد و ز خنک بهره شنیدم که صحت
لطفها میکند ای خاک در تنج سرم که من این طن بر قیاس تو مگر نبرم	من که بشم که بر آن خاطر عاقلندم و کبر این نوازیت که آموخت بگو
که در از ست ره مقصد و من نوسفرم که در سر اموش بکن وقت عای محرم	مستم بد رفقه و راه کن ای طایر قدس ای سیم محری بندگی غایب سان
وز سر کوی تو پر سپند رقیبان خرم می خوارم با تو و دیگر غم دنیا خورم	خرم آن روز گزینم هر چه بر بندم راه خلوت که خاصم نه با تاسان
ما کند پادشاه بگردان بر کهرم دین در یاکتم از اشک و غوطه خورم	پایه ز نظم تلبدست جهان گیر بگو حافظا شاید اگر در طلب هر وصل



دردم از یار است و درمان نیز هم	دل فدای او شد و جان نیز هم
ای که میگوید که آن خوشتر ز حسن	یار ما این دارد و آن شیر هم
هر دو عالم یک نفس غ روی او است	کفایت پیدا و پنهان نیز هم
دوستان در پرده میگویم سخن	کشفه خواهد شد بدستان نیز هم
محبت داند که حافظ عاشقت	و اصف ملک لیان نیز هم

کردست دست و سر زلفین تو ببارم	چون کوی چه سر تا که بچوکان ببارم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست	در دست سر بوی از آن عمر درازم
پروانه و راحت بده ای شمع که آب	از آتش دل پیش تو جوشد که آب
آن دم که پیک خنده و دم جان چو شمع	مستان تو خواهم که که از اندام
در مسجد و میخانه حالت اگر آید	محراب کجا نه زد و ابروی تو ببارم

گر خدمت مار کشی از رخ نغری	چون صبح در اطراف جهان سر نغری
محمود بود عاقبت کار درین راه	گر سر بود و در سر سودای آیارم
حافظ غنیمت دل با تو نکوم که درین	خبر جفا م شاید که شود محرم زارم

سألهای می وی خدمت زندان کردم	تا بقوی خرد و خرد نبردان کردم
من بر منزل غفانه بخودم را	قطع این مرحله بامریغ سخن دان کردم
سایه زبردل ششم فکن ای کج ملو	که من این خانه بودای تو ویران کردم
توبه کردم که بنویسم لب و کفون	می کردم کتب چه کوشش نیکان کردم
حکیم ستور و پستی بدست من	آن چه سلطان ازل گفت بجان کردم
و آرام از لطف ازل جنت فردوس	که چه در بانی میخانه فسران کردم
این که پانه سرم صحبت یوسف بوا	اجر صبر است که در کلبه اضران کردم
که زبویان غزل صدر شبنم عجب	سألهای بندگی صاحب دیوان کردم



صبح خیزی مست طلبی عین فط

هر چه کردم همه از دولت قمران کردم

بغزم توبه سحر گفتسم استخوان کنم  
سخت در دست بگویم نمیتوانم دید  
به دور باد و مرغ مرا اعلان کند  
ز روی دوست مرا چون کل مراد گفت  
بخت کل نشانم تی چو پستان  
کدای میکند ام لیک و قستی بین  
چو غنچه باله خندان پیا مجلش شاه  
مرا که نیست ره در پسم لقمه پر هری  
ز باد و خوردن همان ملول شد فط

بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم  
که بی خوردند حریفان و من نظاره کنم  
که از میانم و بزم و طرب کنان کنم  
حواله بسیر دشمن پیکان کنم  
ز سپهر و سمنش ساز و طوق یاره کنم  
که ناز بر فلک و حکم بر پستان کنم  
پاله گیرم و از شوق جامه یار کنم  
چرا مندمت زندی شر اخاره کنم  
بیانک بر بط و فی را زش انکار کنم

حاشا که من بوسم کل ترک میکنم  
مطرب کجاست تا همه محصول عینم  
از قال و قیل در چاه ایلم گرفت  
کو یک صبح تا کللهای فشرقا  
کی بود در زمانه وفا جام می یار  
از نامه و سپیاه ترسم که زور شر  
این جان عاریت که با فط پیروست

دین دریا کنم و صبر بجز فک کنم  
از دل شک کنه کار برارم آت  
خورد و نام تیر فلک باد و بده تاسر  
جرعه و جام برین روح روان شام

من لاف عقل میرنم این کار کی کنم  
در کار بانک بر بط و اواز کی کنم  
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم  
با آن خجسته طالع فرخنده می کنم  
تا من حکایت جم و کاوسین کنم  
با فیض لطف او صد این نامه طمی کنم  
روزی خوشم بینم و سپید می کنم

واندرین کار دل خویش بر میکنم  
آتش اندر کنه ادم و فک کنم  
عقن در بند کمر تر کشن خور کنم  
غلغل خپک بین کینه دنیا کنم



مایه خوش دل انجاست که دلدار است	میکنم جهد که خود را مگر انجا کنم
بند بر تن بکشا ای خورشید لقا	تا چو زلفت سر سودا زده در پانجم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست	من چو عشرت امروز نبردان کنم

هر چند پر خسته دل و ناتوان شدم	هر که که یاد روی تو کردم چو آن شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر منتهای محبت خود کامران شدم
ای کلین جوان بر دولت بخور که من	در سایه رتوبیل باغ جهان شدم
اول تخت و فوق جو دم خبر بود	در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت خاتم بخیر ابات میکند	چند آنکه این چنین نغمه بر انجا شدم
من پر سال ماه نیم یار پیوست	از من چو عمر میکند رو پر از ان شدم
در شاه راه دولت سر بدین نیک	از جام می بجام دل و پستان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت بینم	ایمن ز شرفشته آخر زمان شدم

زان روز بروم در معنی شوده شد	کز ساکنان در که پر مغان شدم
دوشم نوید داد غنایت که فضا	باز که من بعبو کنا مت خشان شدم

خیال روی تو بگذر بگلشن چشم	دل از پی نظر آید بوی روزن چشم
پیا که لعل و کهر در نیشار مقدم تو	ز کنج خانه بدولت یکشم بخرن چشم
سزای تکیه که هست منظری می نیم	منم ز عالم و امن گوشه چنین چشم
سحر رشک و امانم سحر خرابی است	کرم ز خون جگر میکشید دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میکشید	اگر رسد خدای خون من بگردن چشم
با اضطراب کسی حم کن در شب	براه باد نهاده چراغ رویشان چشم
بردمی که دل در دهنده حافظ را	نرم نیاوک دل و ز مردم انکشان چشم

فتوی پر مغان دارم و قولیت قدیم	که حرامست می انجا که نه یار نیستیم
--------------------------------	------------------------------------



چاک خواهم زدن این دلی بایستی  
تا دیر از ما بصد امید پند اول  
غنچه کو شک دل از کار سر بسته بیا  
فکر به بود خودی دل ز دری بگر کن  
دام سختست مگر نایر شود بد زلف  
مگر ش خدمت درین من از یاد بر  
کوهر معرفت آموز که با خود بر  
حافظ از سیم و زرت نیست اگر بیا

روح را صحبت با جبرئیل عذاب الم  
طاهر اهد فراموش نکند یار هم  
کز دم صبح مدیابد از انقاس سیم  
در د عاشق نشود به بعد ادای حکیم  
ورنه آدم نه در صوفیه زشت طایف  
ای سیم سحری یاد دشمن هم قدیم  
که نصیب کرانت نصاب سیم  
چه به از کوهر نظم سخن لطف عیم

بی تا گل پشته ایم و می در ساغر اندازم  
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان  
شرابی را توانی را کلا باند ز قبح در نیم

فلک استغف شجافیم و طرح نو در اندازم  
من و ساقی بهم سازیم و بنیادیم  
سیم عطر کرد و انرا شکر در بحر اندازم

چو در تیرت و دوی خوش نبرن مطرب سیر  
صبا خاک وجود ما به آن عالی جناب انداز  
یکی از عقل می لافد یکی طامامی مافد  
بهشت عدن اگر خواسی پایا با بهجانه  
سخن الی خوش خوانی نمی زرد در شیر

که دست افشان غنچه خوانیم و پاکو پاکو  
بود کان شاه خوبان از نظر منظر اندازم  
پایا داد و بهار به پیش او را اندازم  
که از پای خمت روزی بخوش کوشند اندازم  
پاک حافظ که تا خود را بکشت دیگر اندازم

کرد و همد خاک کف پای نکارم  
پروانه را و او که برسد در طلب جان  
که قلب دلم را بنهد دوست عیار  
دامن مفتشان از من خاک که زارم  
بر بوی کناری تو سرم مست امید  
اندر شش سر زوفای من و اندیش

بر لوح بصر خط غباری نگارم  
چون شمع هماندم بدی جان  
من نقد روان در ریش از دین سارم  
زین در شواند که بر باد عیارم  
از موج سرشکی که رساند بکنارم  
زان شب که من از غنیمت عیارم



زلفین سیاه تو بدلداری عشاق	دادند قساری به بردند قسارم
ای باد از ان یار پستی بمن او	کان بوی شفا بخش کند دفع خوارم
حافظ لعلش که مرا جان سیریت	عسری بود آن لحظه که جانم ایلیم
تو سپهر صبحی من شمع خلوتیم	کر شمع کن جان بین چون می سپهر
چنین که در دل من داغ زلفش	بنفش تر از شود تر بزم جور گذرم
بر پستان امیدت گشاده ام چشم	که بیک نظر فکند خود فکند نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غمناک الله	که روز بپستی آخر غیری وی رنبرم
غلام نه کیستم که با سیاه د	مزار قطره بیار و دور دل شرم
بهر نظرت تا جلوه میکند لیکن	کس این کرشمه نه بیند که من میکنم
نجا حافظ اگر یار یک نه رد چون	ز شوق در لحد شکن کفن بدرم

در خرابات معان گم کرد زافه بازم	حاصل خرقه و سپاده روان در بارم
خلقه و توبه گرامر و ز چو زما در نم	خازن میکنم و سر و انگشت در بارم
در چه پروانه دهد دست فراغ الباقی	خبر بدان عارض شیرین بود پروارم
سپهر خجک از کناری ندی کامم	باز چون فی زلفانست نفی نوازم
صحبت نور نخواهم که بود عین قصور	از خیال تو اگر یاد گری پیروازم
ماجرای دل کم گشته نکویم باس	ز آنکه خربش غمت نیت کدی هم نام
سرو سودای در دین بماندی نهان	چشم تر دامن اگر فاشش نکدی نام
مرغ سان از قصص خاک هوای تم	بهوایی که مکر صید کند شهبازم
کر بھر موی پیری بر من حافظ باشد	مسچو رفتت سر در قدمت اندازم
مرا می بینی و مردم زیادت میکنی مردم	مرا می بینم و میلم زیاد میشود مردم
بسا مانم نمی پرسی نمیدانم چه سردار	بدر مانم نمیگوشی نمیدانی مکر مردم



نه راست است آن که اندازی مرا در خاک و بکدای  
فرو رفت از غمی شقت و هم دم میدی بکای  
شبی لبر اتیار یکی ز زلفت باز می بستم  
ندارم دست از دامن محبت خاک اندم  
شیدم در بر تنایگاه شد در تاب  
تو خوش باش با جافظ برو کوخ جان

گذاری آرد باز من بر تن خاک دست کردم  
و بار از من بر آوردی نیکویی بر آورد  
رفت میدیدم و جام هلالی با نجوی  
بخاکم که کرد از آری نگیرد دستم  
نهادم بر لب لباب را جانودل فدای  
چو کرمی از تو می بینم چه فکر از خشم دم کردم

من دوستدار روی خوش و موی دل  
من آدم بهشتم و اما درین سحر  
در عاشق گزیر نباشد ز سوز سازه ز  
بخت ارمد و دم که کشم ز خراب  
شیر از معدن لب لعل سگالین

مد محوش چشم مست می صاف چشم  
حالی از عشق جوانان نه و ششم  
استاده ام چو شمع شمعان ز ششم  
کیسوی جور گردن نشاند ز ششم  
من جوهری مغلی از ان روشو ششم

از پس چشم مست درین شهرت  
گفتی ز پسر عهد ازل گشته بود  
شهرست پر گشته و خوابان ز شصت  
حافظ عمر پس طبع مرا جویا رویت

خاکه می نمی خورم اکنون سرخوشم  
ای که بگویمیت که دو پیاد ششم  
چیریم نیست ز نه خرد یاد ششم  
اینست ندارم از ان بهک ششم

دی شب بیل اشک نه خوابیدم  
روی نکار در نطرم حلقه نمود  
ابر و یار در نطفه خفته سوخت  
چشم روی ساقی که گوشم قبول  
ساقی بصوت این غنم کانه گیر  
نقش خال روی تو تا وقت صبحم  
خوش بود وقت حافظ و فانی نیک

نقشی پیاد روی تو در آب می ریم  
وز دور بوسه بر رخ مهتاب می ریم  
جای پیاد گوشه محبت می ریم  
فالی چشم و گوشه درین می ریم  
میگفتم این سپرد و دنیای می ریم  
بر کارگاه وین پی خواب می ریم  
بر نام عمر و دولت ایجا می ریم



ای وی ماه منظر تو نو بهار حسن	حال خط تو هرگز لطف و احسن
ماهی شاف سپهر تو از برج مشکین	سروی نخواست چون قد از جویا
در چشم پر خمار تو نهان فنون	از زلف پی فراتو سپهر آرسن
خرم شد از محبت تو عهد دیگر	فهرخ شد از لطف تو روزگار پسین
از دامن زلف و دانه و خال تو در جهان	یک مرغ دل غانه شکسته شمار حسن
کرد لبثت نفی از آن تاز و ترشت	که آب حیات میخورد از چشمه سار حسن
حافظ طبع برید که پند نرسد تو	دیار غایت خبر تو خود اندر دیار حسن

امیر سلطان گل بهار طر ف حسن	مقدمش یار سبک باد بر سپهر حسن
خوش بجای خوش تن بود این پیش پر	تا شنید هر کسی اکنون بجای خوشین
تا بد معور باد این خانه گر خاک در	هر نفس با بوی ریحان میکند بادین

خاتم جم را بشارت بچشمین  
 شوکت پور شک شمع عالم گیر او  
 خاک چو کانی حضرت رام شد درین  
 جو پار فلک را بر آید ان شست  
 گوشه گیران اشعار خلوت خوش شد  
 بعد ازین بگفت اگر بجهت خلق شست  
 مشورت با عقل کردم گفت حافظ می

ی نور چشم من سخن است گوش کن  
 بر آن سپهر سخن رخسار گویند درو  
 بر دشت سلسله نهاد دست عشق  
 باد و سپهران مضایقه در مال نیست

که سپهر عظم کرد از و کوتاه دست من  
 در همه شهرها هاست در پستان  
 شهسوار از خوشنمیدان آمدی کوی برین  
 تو در حیت عدل نشان نج بدو نشان  
 بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر کن  
 خیزد از محرابی این رخ نازد مشکین  
 ساقی می ده قبول منت شاد و مومن

چون مسافرت هرست بتو نشان بگوین  
 مان ای سپهر که بر شوی بند کوش کن  
 خواهی که زلف نازک شستی ترک بگوین  
 صد جان فدای یار نصیحت پیوستن



تسبیح و خرقه لذت پی بخشید  
در زاد عشق و سوخته اهرمن بست  
بر کف ایتد شد و پاک از طرب ناند  
ساقی که جامت از می صفا تهی میگاد

همه در سر طلب ز در می نشو شرک  
میشد اردو کوشش و دل بر بام  
ای چنگ ناله بر شش و ای وقت دشمن  
نیکو پند ز جانی پند یون

بالا بلند عشق کری پر و نازن  
ویدی دلا که آفریدی ز عهد مسلم  
گفتم به لوق زرق بهوشم نشان  
نقشی بر آب منیر نم از کرید خیال  
میتیرسم از خرابی که ایمان میرد  
یارب که آن ضیا بود و کرم  
مست نایرو باد و صرغیان نمیکند

کو تاه که سر و قعنه زهد در از کن  
با من چه کرد وین معشوقه باز من  
غماز بود اشک عیان کشت راز من  
تا کی شود قمر من حقیقت مجاز من  
محراب ابروی تو حضور نماز من  
کرد و شامه کرمش کار ساز من  
ذکر خیرت میگوین نو از من

بر خود جوشع ز زمان خنک گیریم  
حافظ ز غنچه سوخت بگو حال شری

تا با تو سنکدل چکند سوز و ساز من  
باشاه دوست پرور دشمن کداز من

چند آنکه گفتم غم با طیبیان  
درج محبت بر مهر خود نیست  
آن کل که مردم در دست سست  
یارب امان ده تا باز ببینم  
مادر دنیسان با یار گفتم  
ای نعمت اخر از خوان جودت  
حافظ نکستی شیدا ای کیتی

در مان نکسروند سپکین غریبان  
یارب مباد اکام رقیبان  
کوشم با دست از غنچه لیبان  
چشم محبان روی جیبان  
نتوان نهفتن درد از طیبیان  
تا چند باشیم از پی نصیبان  
کرمی شنید پند از ادیبان

جو کل مردم بیویت جامه در تن

کس نم جاک از کربان تا بدامن



تنت را بید کل کوی که در بلغ  
من از دست غمت مشکل برم جان  
تقول دشمنان بر کشتی از دست  
مکن کز پنهانم آه چکه سوز  
دلت در سینه چون در شیشه رو  
دشمن را مشکین و در پامیت  
چو دل در زلف تو بست خط

چو مستان جامه را بیدید دین  
ولی دل را تو پستان بزدی از من  
نکرود هیچکس بادوست دشمن  
بر آید سجود و از راه روزن  
تنت در جامه در جام باده چون  
که دارد در سر زلف تو پکین  
بدین سان کار او در پامیت

چون شوم خاک ریش من بپاشند  
روی رنگین را بچرخش نماید کل  
چشم خود را گفتم آخر یک نظر  
که چشمش منم بر سرم خد صبح

در بگویم دل بگردان رو بگردان من  
در بگویم باز پوشان باز پوشان من  
گفت میخواهی که تاجوی خون ران من  
در بر خشم طر نازک بر جان من

جان فدای یار خواهم بر سر نقش نشاند  
دوستان جان دارم از مهر نشان  
که چو فریادم تبخی جان بر آید نیست  
ختم کن حافظ که کز زبان نخواست

کامر پستانم از ویداد پستاند من  
کو بخیزی مختصر چون باز میاند من  
پس حکایت های شیرین باز نماید من  
عشق در هر گوشه افسانه خواند من

خوشتراز فکر می جام خواهد بود  
عسم دل چند توان خورد که ایام  
باده خورسم خور و نپند مقلد شو  
دست رنج تو همان به که شود حکام  
پیر میخانه می خواند معانی دوش  
بردم حافظ از من می خک و غزل

تا به نهم که سر انجام چه خواهد بود  
کونه دل باش نه ایام چه خواهد بود  
اعتبار سخن عام چه خواهد بود  
دانی خضر که نیکام چه خواهد بود  
از خط جام که فرجام چه خواهد بود  
ماجرای من بدنام چه خواهد بود



خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از زندان پی سامان پوشان
درین خرقه بسی الوده کی سپ	خوشا وقت قیای باده نوشان
تو نازک طبع و طاقت نیاری	که اینها می شتی لقا پوشان
درین صوفی شان مردی ندیم	که صافی باده می شاده نوشان
پا و زرق اسن سالو سپیان	صراحی خون دل بر لبه خروشان
چو پستم کرده مستور منشین	چو نوشتم داده زهرم منوشان
ز دل گری حلقه بر خدر باش	که دارد پینه و چون دیک خوشان

دانی که هست دولت دیدار یارید	در کوی او که ای خبر پیری گزید
از جان طمع بریدن اسان بود و <sup>لکن</sup>	از دروستان جانی مشکل توان <sup>سید</sup>
خواهم شدن بهستان چون غنچه <sup>شک</sup>	و انجا به تنگ می پیرانی دریدن
کی چون پیرم با کل راز نهفته گفتن	کی پسر عشق بازی از بلبش <sup>شدن</sup>

۱۲۹

بوسیدن لبها اول از دست بگذاز	که آخر ملول کردی از دست و گمزدین
فرصت شمار صحبت گزاین دور <sup>متزل</sup>	چون بگذردیم نتوان دیگر هم رسیدن
کو بار رفت حافظ از پادشاه <sup>مستور</sup>	یارب پیادش را و درویش <sup>سوز</sup>

ز در در او شبستان مانور کن	دماغ مجلس روحانیان مظهر کن
بخشم ابروی جانان <sup>لجان</sup> پرده <sup>مردم</sup>	پا پا و تماثای طاق منظر کن
ز خاک مجلس یاسیم <sup>نایب</sup> ناست	بهر شامه بفرسود و عود و بحر کن
جواب دینم اذراک شد شعاع <sup>حال</sup>	پا و خر که خورشید را منور کن
پستان شب بجران نمی نشاند	بیام قصر نبرد و چرخ <sup>مهر</sup> کن
فصول نفس شکایت بس <sup>کنه</sup> ست	تو کار خود مدد از دست می ساعز کن
اگر نقیه نصیحت کند که عشق <sup>باز</sup>	پاله و تیش کوه دماغ را تر کن
چو شاهان چمن زیر دست حسن <sup>تواند</sup>	کر کشه بر تن علوم بر صنوبر کن



پس از مدامت عیش و عشق رویش	بکار ناکه کنی شعاع طغی از بر کن
تکیه دلکش بگویم حال آن مرد بین	عقل و جان را بسته ز نخلین کیوسین
عیب کاشتم که وحشی طبع و صحرای بیابان	گفت چشم شیر مست فتح آن ایوان
کمر زه بر اعضای مهر از شکر آن درون	ناله را خوان دل از آن زلف غیر بون
خلقه ز لطفش تا شاخانه و باد صبا	جان صد صاحب را نجاشته نه بون
عابدان از اقباب لبر ما غافلند	ای ملامت کرد خدا را مبین بون
زلف لعل و زوش صبارا بند در کردن نهاد	با مو احوالمان ره روحیت بند بون
آنکه من در حبت بوی او ز خود پیرودن شدم	کس ندیدست نه پیر شیش از هر بون
حافظ از در گوشه مهربانی لعل روا	ای نصیحت کو خدا را آن چشم بون
شاه شاد و قدان شیرین در میان	که بر کان شکسته قلب صفت بون

ست میگذشت و نظر بر من در و سراسر	گفت که چشم چرخ همه شیرین بون
تا کی از سیم و زرت کینه می خواند	بنام من شود به خور ز سیم شان
کمر از زرع نه بست شوهر بوز	تا بجلوت که خورشید ری صرخ بون
بر جهان تکیه مکن و رقد می می آرد	شادی زهره جبینان خور و مار کینان
پر سمانه کش ما که روشش خوش باد	گفت پر تیر کن از صفت جهان بون
با صبا در حین لاله مسکینم	که شهیدان کاندان همه خویش بون
دامن دوست بدست از روز و شب	مردیزدان شو و فانی گذر از ارمغان
گفت حافظ من تو محرم این بازیام	از می لعل حکایت کن و شکر در همان
شراب لعل کش روی به جبینان بون	خلافت بر لبان جلال انیان بون
بزمی دلق تلخ مکن نادارند	در از دستهای من کوته استلکان بون
بخزمین دو جهان بر سر نمی آرند	دوغ و کبر که ایان و خوش چنان بون



کره زابروی مشکین نمیکشاید باز	نیاز اهل دل و بازار نینیان پین
حدیث عشق محبت ز کس نمیشنوند	وفای محبت یاران نمیشنایان پین
اسیر عشق شدن چاره خلاص نیست	ضمیر عاقبت اندیشش پیش نینیان پین
نبار خاطر حافظ بر دست عشق	صفای ایند بر پاک پاک پینان پین
کل بر کز اینستل مشکین نقاب کن	واکنه نقاب کیش و عالم خراب کن
بغشان عرق ز چهره و اطلس باغ را	جون شیشای دینم مایه کلاب کن
بکشت بشین نه کس بر خواب است را	وزر شک چشم نه کس غنا خواب کن
ایام کل چو عمر بر بستن شتاب کرد	ساقی بدو ر باد و مکلون شتاب کن
بوی نفت بشنود زلف نکار گیر	بنگر نه بکتاب ده و غم شراب کن
سپه جابین بر روی قدح شتاب	وسن خانه را قیاس خراب جاب کن
رانجا که رسم و شوق عاشق نشستی	با دشمنان قدح کشتن با مخاطب کن

۱۹۱

حافظ وصال میطلبد ازین دعا	یارب دعای چپته دلائل سبحان
کرشمه بر کن و بازار ساحری کن	بغزه رونق بازار سامری کن
بزللف کوی که این بازار سرکشی بگذار	بطره کوی که سپاه تکراری کن
بامهوان نظر سیر افتاب بگیر	بابه روان دو تا قوشش تری کن
بیاد ده سپر و دستار عالمی نی	کلاه گوشه باین دلبری کن
پیرون خرام و ببر کوی خوبی از همه	سزای حور بدو رونق پیری کن
چو عطر سای شود زلف غبارم با	تو قیمتش بسچن گفتن دری کن
چو غنای صباحت فرو شد ای حافظ	تور و نقش بر زلف غنبری کن
فاتحه بخواندی بر سر خسته و بنحوان	لبیک که میدهد لعل لب چپته جان
اگر بر پیش آمد و فاتحه خواند و میرو	کونفسی که روح را کیست نامش روان



ای که طیب خسته درونی بان من بین	کین دم و دسپید را بار و لبان
که چه تب استخوان من کرد مهر کرم در	همچو تبیم نمی رود دانش مهر استخوان
حال لم چون حال تو مست برش وطن	شهم از آن چشم تو خسته شد تا توان
بارفتان حرارت زان دین و بین	نبض مرا که میدمد سج ز زندگی نشان
انکه مدام شیشه ام از پی شیشه آید است	شیشه ام از چه می بردش طیب مرغان
حافظ از آن ندکی شعر تو و او شبرتم	ترک طیب کن تبا نسج ز شبرتم

منم که شهره شهرم عشق زردین	منم که دین نیالوده ام بید و دین
وفا کنیم و ملامت کشم و خوشیم	که در شریعت ما کاف است بخیدن
به پر میکنم کسفتم که صیت راه نجا	خواست جام می گفت زار پوشیدن
مراد ما ز تماشای بلع عالم است	بدست مردم چشم از رخ تو کل حیدن
بی پستی از آن نقش خودم بر آب	کتا خراب کنم زنگ خود پرستیدن

بر حمت سر زلف تو و بستم و رنه	کشش چون بود از آن سوچه سود کشیدن
ز خط یار پیا موز مهر بارخ خوب	که کز دواضح بان خوش است کشیدن
عنان یکده خواهم یافت ز جلیس	که و غط پی علان واجبیت کشیدن
بسوس خربل معشوق جام می فطن	که دست زبید فروشان خط کشیدن

می فکن در صف ندان نظری از تن	بر در میکنم میکنم کذری بهتر ازین
در حق من لبست این لطف نمی تارید	سخت خوبت ولیکن قدزی بهتر ازین
انکه فکرش کرده از کار جهان کشاید	کردن تکتی، بغیر مانظری بهتر ازین
دل بدان روی که ای حکیمم کند هم	ما در دهن ندارد پسری بهتر ازین
ما صحت که خبر غم چه هنر دارد عشق	بر وای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
من نکوم که قدح گیر و لب غروبس	بشنوای جان که نکوید کری بهتر ازین
کلک حافظ شکسته شش شیب بختن	که درین بلع نه پنی شری بهتر ازین



میسوزد از شرقتی از بلبل بگردان  
 نیغای عقل و دین را بیرون خرم است  
 به جلوه فی مایه بر پستخک گردون  
 آن زلف را بر افشان بختی بر غم سبیل  
 در عین انتظارم ای نور چشم مستان  
 دوران جوئی توید بر عارضت خط  
 حافظ ز غروب یان بخت چو کیمت

یارب انما هو می شکستن بختن باز رستا  
 بخت پر مرده مار را به پستی نواز  
 ماه و خورشید بختل چو بهیم باز رستا  
 دیدن جان طایر میمون که برون رستا

شکست گل کشت عقیق از کد ز کمره من  
 سخن مانیست که مای تو بخوابیم حیات  
 آنکه بودی وطنش و دیده جافظ یاران

یارب آن کوکب میمون بختن باز رستا  
 بشنوا ای بیک خبر گیر و بختن باز رستا  
 بر او شن غم بر بی بوطن باز رستا

ای قبا ی پادشاهی راست بر مالای تو  
 اقبال فتح را مردم طلوعی میدهند  
 جلوه گاه طایر اقبال کس در درگاه  
 در رسوم شرع حکمت با هزاران اهل  
 آب حیوانش ز منتقار بلاغت میچکد  
 کرچه خورشید فلک چشم چراغ است  
 آنچه پسندد رطل کربند او شن باز رستا  
 عرض حاجت در صرم حضرت قتلج

قلع شامی از لوتی لایق  
 از کلاه خپری خپار سیمای تو  
 سایه اندازد بختی خیر کردون سائی  
 نکته و هرگز نشد فوت از دل انای تو  
 طوطی خوش طبع یعنی ملک بیکر خاتمی  
 روشنائی بخت چشم او شکست کای تو  
 جرعه و بند از زلال جام عمر افزای تو  
 راز نس محض نماند به سرغ رای تو



خفته بر اندام حافظ جوانی سبک	بر امید عفو جان بخش کن نجاشای تو
------------------------------	----------------------------------

ای خون بهای ناله و چرخ جاک راه تو	خورشید در حمایت طرف کلاه تو
نمک کس که شمع میرد و از حد بیرون خرام	ای جان فدای عشق چشم سیاه تو
آرام و خواب خلق جهان را بر بوده	زان شد و یار دیده و دل خوابگاه تو
باهر ستاره سپهر و کاریت شهرم	از پست فروغ رخ سناخته تو
یاران نمیشن سم از ما جدا شدند	ما شیم و اسپانیه و دولت نپاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جلال	از دل نیاید شکر نوی پد کناه تو
حافظ بر طبع ز غنایت که قسبت	آتش زند بجز من نه دود آه تو

کفش بیرون شدی بجاشای ماه تو	از ابروان منت شرم باد رو
عمریت تا دم زاسیر آن رفت	عاقبت ز خط جانب یاران خود مشو

مهر و شمع عقل به بندوی لطف نایه	که انجا هزار ناله و شکستن بنیم جو
تخم و فاد و مهر درین که نه کشت زار	آنکه شود عیان که رسد موسم درو
ساقی پیار باد که ز مری بگویت	از سیر اختران کههن سیر ماه تو
شکل ملال بر سر نه میدهند نشان	از فسر سناکت ترک کلاه تو
حافظ خواب بر معان مامن و ستا	در پس حدیث عشق بر خوان تو

ای افتاب انبه دار جمال تو	شک سیاه بجز کس در آن خیال تو
صحن سپرای دین شستم و لای	کفن کشته نیست در خود عسکر خیال تو
این نقطه و سپاه که آمدند از نو	عکسیت در حدیقه و پیش رخسار تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت بکنان	کو عشق ز مقدم صبح وصال تو
تا اسپهان ز طلقه بکوشان شود	کو شرو و ز ابروی سپهر چون ملال تو
در اوج ناز و نهستی ای انبیا پسین	یارب مباد بقیامت زوال تو



از چن نقش ای دل پکن چگونه	که شفته گفت باد صبا شرح حال تو
مطبوع تر ز نقش تو صورت نیل	طغزانویس ابروی مشکین مثال تو
بر خاست بوی گل زوری شتی مرا	ای نو بهار مارخ من خنده فال تو
بر عدل خواجہ عرض که این چنانم	شرح نیاز مندی خود بایلل تو
حافظ درین کتب سرپر کثایست	سودای کج مبرک نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات حق نعمت او	که نیست در پسر من خبر هوای محمد او
بهشت اگر چه بجای کنه کار است	پار باد که مستظهرم بدولت او
صد اسیر من خدا بر بلای طوفا	که زد بخسر من مالتش محبت او
پار باد که دو شمشیر دشمن عالم	نوید داد که عامت فیض جنت او
بر ستانه و میخانه کر سیری پنی	مزن پای که معلوم نیست او
مکن چشم تجارت نگاه در من	که نیست معصیت ز بندگی شیت او

بنام خواجہ بگو شمس و دولت	نمیکنه دل با میل ز صد و تو بهر سوا
که زد بخسر من مالتش محبت تو	چراغ صانع و ان محاب و شش باد
مکن ز کوی خرابا بود فطرت	مدام خرقه حافظ بباد در کرد

پرده انچه میدرد ز خنده دلکشای	تا بفت میدمد طبع مشک سالی
که سر صدق میکند شرب و عای تو	ای گل خوش نسیم من بیل خوش را
قال مقال عالمی هیکل شمس از برای تو	من که مولد کشتی از نفس شکر گان
عشق زینت من راحت من رضای	مهر رخت سرشت من خاک و پیر من
زود بسلطنت رسد هر که بود که ای تو	و لق که ای صومعه را کج بود در آستان
این نفیسی که میزنم از جهت وفای تو	خرقه زهد و جام می گرچه در جنت
جای دعاست جای من پی تو بیاد تو	شاه نشین چشم من تکیه که خیال
کین سپهر پر هوش شود خاک در سرای تو	شورش را ب نو عیش و انفسم روز



خوش چنیت عارضت خاصه که در بهار

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن برای

خط عذار یار که بکسرت مازو  
ابروی دوست گوشه محراب است  
صوفی مرا میگردید بر دوازده عشق  
ساقی چراغ می برده افتاب دار  
پی بر وزن نامه را اعمال یافتان  
ی جریه نوشن مجلس چمنیه پاکدا  
شیطان غم مرا نخبه تواند بگوین  
مادرین خیال که دارد کدای شهر  
حافظ که ساز مجیش قمار کرد

خوش خلق است لیک بد نیست با  
انجامال چرخ و حاجت بخواه از  
این دو دین که در من به شد سیاه  
گوهر سرور مشعل صبحگاه از  
باشد توان سپرد حروف گناه از  
که اینده است جام جهان بین که آه  
من بر دلام باده و سرشان نیاه از  
روزی بود که یاد کند پادشاه از  
خالی مباد سر صده را این بر میگازد

کلبش شمشیر ساقی کلعدار کو  
هر گل نوز گل رخ یاد می کند  
مجلس نهم عشق را عالی برخواست  
چون نشرش کلم نیست تحمل ای صبا  
شمع مکرر چو دی لاف عارض تو زد  
گفت مکرر لعل من بوی ندری از  
حافظ اگر چه در سخن مخزن کجاست

باد بهاری زد باده و خوشگوار کو  
کوشش سخن شنو کجا دیده اید  
ای دم صبح خوش نفس از نیت  
دست زدم چون دل بهر خدایکار  
خشم زبان در از شد خجسته ایدار کو  
مردم ازین موسیقی قدرت خیار کو  
از غم روزگار دون طبع من گذار

مرا چنیت خوش نشان دست و کان ابرو  
غلام چشم آن ترکم که از آب خوشی  
ملای شد تنم زین غم که با طهرای  
رقبان غافل و ما ازین چشم چنین مردم

جهان پر فتنه خواهد شد از این چشم از این  
نکارین گلشنش رویت و شکن سیاه  
که باشد که بنمایز طاقی آسمان ابرو  
هزاران گونه پیغامست حاجت میان ابرو



روان کوشه گیرانرا از جنش طرز کفر است  
دگر و روی را پس نکوید با چنین  
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هوا

که بر طرف چمن زاکش می کرد چنان  
که این را این چنین صفت اندازد  
پیر غمزه صیدش چشم ان کمان

مزن غیر فلک دیدم و دایم نو  
گفتم ای بخت نخبیدی خورشید  
تکیه بر اختر شب و مکن کین عیار  
کر روی پاک حبه و چو پیچک  
آسمان کو معشوقش این عظم کای  
کوشوار زر و لعل ارچه کران در دوش  
چشم بدوزخ حال تو که در عرصه حسن  
آتش عهد و ریا خرمین خواهد سوخت

یادم از کشته و خویش آمد و منکام در  
گفت با این همه از سابقه نومید شو  
تاج کاو پس بر دو کمر کین  
از چراغ تو بخورشید رسد بر تو  
خرمن به بوی خوشه پروین بدو  
دور خوبی گذرانت نصیحت نو  
پسیدی راند که بر دانه و خورشید  
حافظ این خرقه پیش میبازد بر

ای که با پس لرزه از آمدن  
ساعتی باز مفرمای بگردن عادی  
پیش پای تو نازم چه صبح خنک  
آب آتش بهم آمیخته از لعل است  
رخد من با توجه پنجه که پنهانی لم  
افسوس بر دل نرم تو که از راه صواب  
گفت حافظ و کرت خرقه سر  
فرصت یابد که دیوانه نواز آمد  
چون پر سپیدن ارباب نیاز آمد  
که بهر حال به از ننگ ناز آمد  
چشم بدوز که بشعین باز آمد  
مست و شفته بخت تو که راز آمد  
گشته و غمزه خود را بنماز آمد  
مگر از مذهب این طایفه باز آمد

از خون دل نوشتم نردمیک و نایم  
دارم من فراق در دین صدام  
هر چند که از نمودم از وی نبود سودم  
ان فی رایه و هم من سر القیام  
لیست و من عینی هذه لانا  
من حرب المجر بعلت به النداء



پرسیدم از طبی احوال دوست کشتا	فی قسرها عذاب فی بعدنا الله
گفتم علامت ایدگر کرد کوتی کزدم	کفها لقدر این کما گاه الکرامه
حافظ جو طالب آمد جانی بجان من	حتی تذوق منه کاسا من الکرمه
از من جدا شو که تو ام نور دین	ارام جان من قلب من
از چشم زخم خویش گزندت سبادت	در دلبری بغایت خوی رسید
از دامن تو دست ندارند شقایق	پراهن صبور یایشان در دین
منم مکن ز عشق ای غمتی زمان	مغذور وارمت که توانی نماندین
این سر نشکفت که ترادو چو حافظ	بیش از کلیم خوش مکر پاشیده
چراغ روی ترا شمع کشت پروا	مرا از حال تو با حال خویش پروا نه
خرد که قید جانین عشق می سرود	به بوی حلقه زلف تو کشت دیوانه

بوی زلف تو کز جان بیا در وقت غم	ترا از جان کرمی فدای جانانه
بمژده جان بعباداد شمع در نفسی	رشتهای روی تو کس چون سید پروا
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند	بغیر حال سپیاست که دید به دانه
من رسیدم ز غم ز پاشا دادم دوش	نکار خویش خود دیدم بدست سیکانه
چه نقشها که بر اینکخم و سودندشت	نمون ما براو کشته است نهان
مرا بدور لب است هست پنهان	که بر زبان نبرم خبر حدیث جانانه
حدیث و مدرسه خانقه مگو با ما	فتاده در سپر حافظ هوای نجات
تک نیم معش بر شامه دل خواه	که در هوای تو بر خاست بامداد بکاه
دلیل راه شوای طایر خجسته لقا	که دیدم آب شد از شوق خاک انگاه
بیکاد شخص نزارم که غرق خون دست	همال از کنار شفق کنت نگاه
منم که پی تو نفیس منم زنجیرت	مگر تو عفو کنی رنه نیست غیر گناه



ز دوستمان تو اموخت در طریقی	پسیدادم که هوا چاک زد شعاعی
بعش روی تو روزی که از جهان بزم	ز ترتم بدیدم چرخ کل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من زده	که حافظ تو خود این لحظه بگفت <sup>الله</sup> قسم

در پیری معان رفته است آب زده	نشسته بود وصل به شمع و شایب زده
پس بگویشان همه در بندگی بگریخته	ولی ز ترک کل گوشه بر سجاده زده
فسر جگم و قدح نور ماه پوشیده	عذار مغسول چکان راه اقیان زده
ز ناز عریضه شاهان شیرین کار	شکر شکسته و گل رنجیده ربان زده
سلام کردم و بامن بروی خدا <sup>گفت</sup>	که ای خورشید من پیش آب زده
گرفتم با غر عشرت فرشته رحمت	ز جرعه بروج حورو پری کلاب زده
که این گنبد که تو کردی بصفت <sup>است</sup>	ز کج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال و ملت پید از ترس پند <sup>ند</sup>	که حصه بر تو در اغوش بخت خواب زده

۱۲۹

فلک صیقل کش شاه نصرت الدین است	یک بپین ملک شریعت در کباب زده
خرد که ملهم خیرست بھر کسب شرف	ز بام عرش صد شمع به بر خراب زده
عروس نخت دران خجل با هزاران	شکسته و سیمه و بربرک کل کلاب زده
پای بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم	هزار صف ز عاتای پستجای زده

دوش ز فتم بدر میکده خواب زده	خرقه و دامن و سجاده شراب زده
امداد فوسکنان معجزه باد <sup>شیر</sup>	گفت پیدار شوای ره رو خواب زده
شست شوی کن و آنکه بخوابت	تا نکرود در توانم بر خراب زده
اشنایان ره عشق در بحر عمیق	غرقة کشند و نک در نداب زده
در موی لب شیرین دهنان چیده	جوهر روح پیا قوت نداب زده
بطهارت گذرا از منزل پری و مکن	خلعت شیب تبشیر نشاب زده
پاک و صافی شو و از راه کدورت بدر	که صفای نه صد آب تراب زده



گفتم ای جان جهان دگر کل نیست	که شود فصل بهار از قباب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته سار آن	آه ازین لطف مانول عتاب آلوده

دامن گشان همی رفت در شراب کشید	صد ماه ز در شکر شکر و قصه درین
از تابش می بر کرد عارض شراب	چون قطری شبنم بر بر گل مکید
یا قوت جان شیرش از آب لطف	شاد و لرد و پیش در ناز پرورید
لطفی فصیح و شیرین قدی بلند و چاک	روی لطیف و لکش چشم خوش کشید
آن لعل و لکشش بین و آن خنده پر	آن رفتن خوشش بین و آن کار کشید
آن امو چشم و حشی از دام مایه پر	یاران چه چاره سازم با این لاله
ز نهارتا توانی اسل نظر میکار	دنیا و فانی نذر دای نور هر دو دید
تا کی کشم عیانت چشم و لعل و لب	روزی که رستم کن ای یار بر کنین
که خاطر شریف رنجین شد ز حافظ	بازا که تو به کردیم از گفته و شنید

مهر کمان که محسور شبانه	که رقم شش با خنک و چغانه
بها و دم عقل راه تو شد از	ز ملک ستیش کردم روانه
نکار و می سر و شمع عشق واد	که ایمین کشته ام از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابر و شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
نه بندی زین میان طرقت واد	لکر خود را نه پنی در میانه
بر و این دم و بر گیر از میانه	که عفتار را بلند است شبانه
ندم و طرب ساقی مخور	خیال آب گل درین بهانه
بده کشتی می تا خوش برانیم	ازین دریای ناپیدا اگر نه
وجود ما معایت فضا	که تحقیقش قنوت و فضا

عیشم بدم است از لعل و فضا	کارم بکام است از لعل و فضا
ای نیت کشتن شکر و شراب	که جام می شکر که کام دلخوا



ما را بتشیع اف نکرده	پیران جاهل شیخان کرام
از قول زاهد کسر دیم توبه	وز فعل عابد استغفر الله
جانا چویم شرح فرقت	چشمی صدمه جانی قصد
کافر مینا داین غم که دید	از قامت سروار عافیت
شوق لبت برد از یاد فط	در شمعانه ورد حرم کما
کرتیغ یار در گویان ماه	کردن نهادیم الحکم
آیین تقوی مانیر و اینیم	لیکن چه چاره باخت کلاه
ماشیح واعظ کمتر شنایم	یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق انگاه توبه	استغفر الله استغفر الله
عکسی ز رویت بر ما یفتاد	آینه رویاها از دولت شاه
الصبر ثم والعمر فان	یالیت شعری خام بلیفاه

حافظ نبودی شیدای کیتی	کریشندی پند نگو خواه
ناکھان سرده بر انداخته یعنی چه	مست از خانه و بیرون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا کوشش نیرمان	این چنین با همه در ساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور کدایان شد	قد را این مرتبه شناخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم داد	باز ز پای در انداخته یعنی چه
سخت رنم در ناست دیوان نر میا	زمن میان تیغ با آتش یعنی چه
هر کس از حصص مهر تو نشستی مشغول	عاقبت با همه کج ساخته یعنی چه
حافظا در دل شکست چه در انداز	خانه از غیر پیرداخته یعنی چه
وصال افر عسر جاودان به	خداوند امیران در که آن به
بشمیرم ز دو باک پس نکفتم	که راز دوست از دشمن نهان به



بدل غنیمت کی مردن بدین درد  
شب می گفت چشم کس ندیدست  
دلا دایم کدایی کوی و باش  
بخدم ای سپرد عفت مفرما  
کلی که این پای مال پرست  
خدا را از طیب بی پرسید  
جوانا سر متکاب از بند پیران  
پسین اندرونان دوست بست

بجان او که از ملک جهان به  
زمر وارید کوشم در جهان به  
بحکم انکه دولت جاودان  
که این سبب رخ زان پستان  
بود خاکش ز خون ارغوان به  
که آخر کی شود این ناتوان به  
که رای پیر از بخت جوان به  
ولیکن گفت خافه از ان به

تا مجال عاشقان را زو بوسل خود  
آن چه جان عاشقان از دست برت  
ترک ناکر میکند مستی رندی جان

جان و دله او قمار از لطف خالق  
کس ندیده در جهان چون عازیان  
ترک پستوی از بدت کردی جان

وقت عیش و مویسم شادی هنگام  
حافظا که پای پوش دست مید

پنج روزی عیش خود اضر غنیمت جان  
یا فتنی در هر دو عالم زیت و غل

ای دل آن دم که خراب می ملکون  
در مقامی که جدارت بفقیران  
در ره منزل لیلی که خطر مالدوست  
نقطه و عشق نمودم تو بپنهان  
کاروان رفت تو در خواب پیکان  
تاج شاهی طلبی کو هر ذاتی نجا  
ساعی نوش کن جرعه بر افلاک  
حافظ از قهر مکن ناله که کمر شربت

پی ز زو کج بصد شمت فارون  
چشم دارد که بجای از همه آشن  
شرط اول قدم است که مجنون  
ورنه چون بگری از این پیران  
کی روی ره ز که برسی چکنی چون  
ور خود از کو هر چشید فریدون  
چند و چند از غم ایام حکم غم  
هیچ خوش دل نیست که تو مخزون



احمد الله على معذله الی سلطان  
خان این خان شهنشاه شهنشاه  
دین نادیده باقیال تو ایمان آورده  
ماه اگر می تو بر آید بدو نیش نبرد  
جلو مجت تو دل می برد از شاه کدا  
بر شکن کامل شکن که در طلعت  
کر چه دوریم پاد تو قبح می نشیم  
از کل یارینم فخر عیشی شکفت  
در خم زلف تو یدم دل خود را ورید  
گفت اری چکنی گزیری ز من  
سر عاشق که نه خاک معشوق بود  
ای پسم سحری خاک در یار بیار

احمد شخ او یس حسن بن سلطان  
آنکه می رسد اگر جان و جهانش جان  
مرحبا ای کجین لطف خدا را بر آید  
دولت احمدی و محب سر سلطان  
چشم بدو که هم جانی هم جان  
بخشش و کوشش خاتمانی حسن  
بعد منزل نبود در سفر حاکم  
خدا و جل و رف براد می و جان  
گفت شری چون می سی ای تو  
مر که دار نو و مرتبه و سلطان  
کی صلحش بود از محنت سر کرد  
تا کت حافظ از دین دل نور

ای پادشاه جوان دادار هم  
مشقانی و مجور هم دور از تو چاکم  
ای درد تو ام درمان در پشتر کاکام  
در دایم بخشش با ثلثه پر کارم  
فکر خود و خود را بی در عالم نیست  
یارب که شاید گفت این نقطه عالم  
دی شب که زلفت یاباد می گفت  
صد باد صبا بخا با پسند می دهند  
زین داین مینا خونین حکم می  
ساقی چمن گل را بی روی تو زخمی نیست  
دایم کل این بیتان شادانم

۱۵۲  
دل بی تو بجان آمد و قسنت باز آید  
کر دست بخواند پایا شب کسای  
وی ناید تو ام نویس در شوهرها  
لطف ای تو اندیشی حکم ای پسر  
کفرست درین مذمت خود بینی دور  
رخسار کسین خود آن شایدها  
کشتا غلطنی که ز زین فکرت آید  
انیت صرف ای لایا با دانه پیا  
تا حل کنم بن مشک در پرده مینا  
شاد و خرمان کن باغ پیا را تو  
در باب ضعیفانه او وقت توانا



حافظ شب مجرب شد بوی خوش یاران

شادیت مبارک بادای عاشق سید

ای دل بکوی دوست گذاری یکنی  
میدان بجام دیدم و کوئی نمی زنی  
این موج خون که می زند اندر جگر مرا  
در پستن کام تو صد درد چیست  
تر پسم گزین چمن نری آستان گل  
ای دل غمزه ریشیت از راه برده است  
شکین از آن شهر دم خلق که چون  
حافظ بر که تن کی بارگاه دوست

اسباب جمع داری و کاردی یکنی  
باز چنین بدست شکاری یکنی  
در کار رنگ بوی نکاری یکنی  
و انرا فدای طسره یاری یکنی  
کز گلشن تحمل خاری یکنی  
و اندیش از بلای خاری یکنی  
بر خاک کوی دوست گذاری یکنی  
کز چه میکند تو باری یکنی

است روانی زید الحمی و زاد نسیم

من المبلغ عنی الی سعادت و سلام

پیام دوست شنیدن سعادت مستعد  
پاوشام غریبان و ابی من بین  
بسی مانند که روزی سرق یار بر آید  
و آن رغبت لجنه و ضرب ناقص عهد  
خوشاد می که زودت بجام خوش نیم  
اذا تغرب عنی الی لاراک طایر  
من ارچه سچ ندارم ز صحبت نشان  
فقدت منک و قد ضربت ایما کهلال  
چو سلک در خوشابست نظم پاک

فدای خاک در دوست بادبان کرا  
میان باده صافی در اکیله جانی  
رایت من مصائب الی قیام خیاب  
فما بطیب یوقی فاما استطاب  
قدمت خیر قدم نزلت خیر معانی  
فلا تغرد عن روقها و این حاکم  
ز بهر کار تو ام من قبول کن بملایم  
اگر چه روی چو ماهیت ندیده ام بنیاب  
که گاه گاه سبق برده نظم نظار

چه بودی اردلان ماه مجرب بود  
بغواب نیز نمی پیش چه جای خیال

که حال یانه چنین بودی ارچنان بود  
چون این نه بود و ندیدم باریان بود



گرم زمانه سحر از دوستی عزیز	سیر عزتم ان خاکستان بود
بگفتی که چه ارزو طلبیم دست	گرم بهر سپهر مونی سحر جان بود
عیان شدی که بهای خلیفان	اگر حیات گران مایه جاودان بود
اگر نه دایره عشق راه برستی	چون نظم حافظ مسکین نه در میان بود
برات خوش دل با چه شری یار	گر شش شان امان از بد زمان بود

خوش کرد پایوری فکرت روز داور	تا شکر چون کنی و چه شکر آه اور
در کوی عشق شوکت شامی خمی	اقرار بنی کی کن و دعوی چاکر
انکس که او فاد و خدایش گرفت	کو بر تو باد تا غم افتاد کان خور
ساقی ببرد کان عیشم ز در در	تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بر
در شاه راه چاه و بنر کی طبریت	این به کزین کربوه سبکبار بر
سلطان شکر و سودای کنج	در ویش امن خاطر و کنج قلندر

حافظ غبار فقر قناعت ز رخ مشو	کین خاک بهر از عمل کیمیا کر
------------------------------	-----------------------------

ساقی پاک شد قیج لاله پر ز می	طامات تا بچند و خرافات مایه
بکدر ز کبر و ناز که دیدیت روزگار	چین قبا ی قنیر و طاف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشتان	پیدا شو که خواب عدم در پستی
خوش نارنگان میروی ای شاخ نیا	که اشفته کی مبادت از آشوب کار
به مهر صبح و شیوه او اقامت	ای وای بر کسی که شد این از لمر ویر
فردا شراب کوثر و حور از برای ست	و امروز نیز ساقی مدروی و جام پر
چشم پین و سلطنت کل که نبرد	فرش باد بهر ویش با بنر و پر
آن روز که داد حسن و لطافت بارغوان	پرون فکرت لطف قمر ج از رخسار
پستند بیان بذر خدمت چو نیکان	استاد است سر و کمر پسته سحر
حافظ حدیث سحر فریب شت رسید	تا حد مهر و حسن و با طهر و مودت



دیدم خواب دوش که ماهی برآمد	کز عکس روی و شب بجزان سرآمد
تعب پر رفت یار غم سر کرده بر	ای کالج هر چه زود تر از در در آمد
ذکرش نخر ساقی سپکین نوازم	کر چه بدم با قبح و ساغر آمد
خوش بودی از خواب بیداری یار	تا یاد محبتش دل ماره برآمد
فیض ازل بر روز را آمدی بدست	آب حشر نصیبه و اسپ کند آمد
کرد دیکری شیوه حافظ زودی سلم	مقبول طبع شاه پسین برآمد

سلمی ضد حلت بالبر آید	الاقی مر نوانا ما الا پت
الای ساربان محل دست	الار کبانکم طال شیا پت
خود در زنده رود اند از می شون	بجلبانک جوانان عسر پت
خوانی باز می آید یاد م	سماع و خک دست افشان

بیا ساقی بده رطل کرامت	تفاک الله بالعهد التل
و بوی کبر کم لا تحترق و ما	نعم بحس عمیق من سوا پت
بهار الشب من وصل الغدار	سوی قسمل هذا و غما پت
امید وصل جانان خوش نیست	کجو حافظ غمزه های مرا پت

سلام الله ما کبر الکیا	و جهادیت المثنانی و المثنای
علی و اوالاراک من علیها	دار باللوی فوق السرای
دعا کوی غم سپانی جهانم	و ادعوا بالتواتر و التواتر
بهر منزل که روی ارد خدا را	نکر دارش بحفظ لایزال
زحمت صد جمال دیکر افزود	که عسرت باد صد سال جلا پت
بر آن نقاش پی کلکافون با	که کز دمه کشد خط ملا پت
منال ای ل که در نخبیر لفرش	هم جمعیتت اشقه حاتر



اموت صانته یالیت شعری  
 نجیبک رحمتی فی کل حسین  
 سویدای دل من تاقیاست  
 کجایا بم وصال چون توشع  
 تومی باید که باشی نه سحلت  
 خداداند که حافظ رهنشست  
 متی نطق البشیر عن وصال  
 و ذکرک مونس فی کل حال  
 مباد از شوق و سودای توحال  
 من و بدنام رند و لال و بال  
 تران مایه و جاهی و مال  
 و سلم الله حیسی من سوا

خسروا کوی فلک در خم چو کان تو  
 زلف خاتون طغر شفیقه و پرچم تو  
 ای که نشای عطار و صفت تو  
 طایر حلق طوی قد چون سرو تو  
 نه تنها حیوانات و نبات و جاد  
 هر چه در عالم امرست بفرومان تو  
 ساخت کون مکان صمد میدان تو  
 دین فتح ابد عاشق جولان تو  
 عقل کل حاکم طغر کشت و یوان تو  
 غیرت خلد برین ساخت ایوان تو

بگذشتن فرصت ای برادر	در کسرم روی چو تن باشد
در تاب عمر بس غمزیست	گرفت شود در غم باشد
ای باد صبا کسرتو نه	از راه وفا و مهر بانی
از من بیری خبر بپا	که ان سوخته و تو در نهان
می رود و باشتیاق میگفت	که ای پی تو خسرانم زندگان
ای آصف زمانه ز بھر خدایکو	با سپردی که دولت او بر میدی
شمار و امدار که مفعول من برید	کردد بروز کار و توفال ما برید
زان جبهه خوار گز روی سبک	مر کو بر ندیک جو شمع زند سیم



آن لقمه که صوفی را در معرّفه اندازد  
یک زن و صد پستی بکند آنده و صد غ

تو نیک بد خود هم از خود پسر  
چرا دگیری بابدیت محبت  
و من تبتی الله کچس له  
و یزقه من حیث لک تیب

سال و ماه و مال و حال و نسل و نخب  
بادت اندر شجر ماری برقرار و برد و ام  
سال و خرم فال نیکو حال سالم مال پر  
صل ثابت نسل باقی تحت بخشنایم

شهاب الحق و الدین طامثو  
چو میرفت از جبهان این پند  
بطاعت قربانید میتوان  
امام سنت و مشیخ جماعت  
بر افضل و ارباب غیرت  
قدم در نه اگر مست است طا

بدین دستور تاریخ و فاش  
بیرون راز و خوف و بخت

فتوح سوی عین و سعود سوی بیار  
پس هر زیر کاتب مانده پشیمان

برادر خواجه عادل طایب  
پس از پنجاه و نه سال رو فاش  
بسی روی و خنده و رضوان مرو  
خدا را رضی از افعال و صفاتش  
خلیل عادلش پیوسته نه جفا  
و از بنی فخر هم کن سال و فاش

مردی ز گمته در خیر پسر  
اسرار کرم ز خواجه و قنبر پسر  
کو تشنه و فیض حق ز صدق فط  
چشمه و آن ز ساقی کوثر پسر

قام بهشت و دوزخ ان عهد پسر  
ما را نکند ارد که در ایم زیاده  
تا کی بود این کرک ریائی بجا  
چشم دشمن افکن ای شیر خدا



از چرخ بهر گونه می دارم	وز کر و شش روز کاری نر جوید
کشتی که پس از سیاه زنی بود	پس موی سیاه من چرک شست
کریم چون افتاده و این دام شو	ای پس که خراب ده و جام شو
ما عاشق اندی و پست عالم شو	با ما منشین و گرد بد نام شو
عشوق یار بر من زار میکس	بر خسته دلان خرد و بسیار میکس
صوفی چو تور پس ره روان میدان	بر مردم رند نکته بسیار میکس
ای دوست دل از جانی شمن درش	باروی نکو شراب شمن درش
با اهل شهر کوی گریان بکشتای	وز نا اهلان تمام دامن درش

جانی بکنار جوی می باید بود	وز غصه کنار جوی می باید بود
این مدت عمر ما جو کل ده روز است	خندان لب تازه روی می باید بود
ای شرم زده غنچه پست و زار تو	حیران و غل نر کس محمود زار تو
کل با تو بر ابری کیا کار کرد	کونور زده دارد و نه نور زار تو
امشب ز غمت میان خون خواهم	وز پرده عاقبت بیرون خواهم
باور نکنی خیال خود را نصیر است	تا در تن نکسری که پی تو چون خواهم
باشا شکست شوخ بابر بدو	کجی فراغتی یک شیشه بی
چون کر شود ز باد و مارا پل	منت نبریم یکجای خاتم طه
هر دوست که دمر دوازده فادش	هر پاک روی که بود تر دامن شد
کویند شب آبتن غیبت عجب	چون مردند دید از که آبتن شد
در آرزوی بوس و کفایت مردم	از حسرت لعل ابدارت مردم
قصه حکیم در از کوتاه کنم	باز ای که بار از اشتهار مردم



تاکی بود این جور و جفا کردن تو	پهوده دل خلاق از رون تو
تینست بدست اهل دل خون آلود	گر بر تور سد خون تو در کسرون تو
لباز میگردی از لب جام	تا پر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان قونج و شیرین	این از لب خواه از لب جام
باد و ست نشین و ماه و جام طلب	بوس از لب آن سپر گل اندام طلب
مخرج جوارح جراح طلب	کواز شیرین از جام طلب
گل گفت اگر دست سی دشتی	بگر نختی اگر دست سی دشتی
در پی کنه می راجین میوزاند	ای ای بس گر کنه می دشتی
گل را دیدم نشسته بر تخت شاهی	گفتاب نورستی از مرد روی
من طفلم و پی کنه مرا می سوزاند	ای ای تو که پیری و پی کنه می
ای کج که بخت سارنگاری کرد	با جو زمانه یاری یاری کرد
از دست جانم جوهر بود عیان	پری چو کباب پیری کرد

چشم تو که بحر بالبت استامش	یارب که فونها بر واد از یاکش
وان گوش که خلقه کرد در گوشش	او این در زلفش حافظ بادش
گفتم که لب گفت لبم آب حیات	گفتم منت گفت ز می دشت
گفتم نخت گفت که حافظ	شادی و ان مصطفی صلوات
روزی کنه می شبی که دل شاد است	وز بند غان خود کس نم از اوت
دیدم که از آن زمان چه بها بکشت	در کشته خود هیچ نیاید اوت
کراه زخم تو در میان است	ور کرا هم تو رهنمای راست
گر مورچه زدم زنده اندرین جام	بر دم زدن مورچه بر آگاه است
دوران بقا چو باد محسوس بکشت	تلخی و خوشی زشت و زیبا بکشت
پنداشت شکر که بستم بر ما کرد	در کردن او بایزد و بر ما بکشت
خواب از غمناپی نظیر است	چو روح اندر تن و زنا و پیر است
اگر غم شوی از ایشنت	و گر غم شوی هم و پیر است



دنيا وطن مساز که غیر از او بماند	تا که اجل در آید و گوید مجال است
----------------------------------	----------------------------------

در سفر کفتم غمش از دل بر خواهد شد	و چه دایمستم که بر منزل تیر خواهد شد
شاه که لطف پی عد در آن	بنده باید که صد خود داند
ای که بر ما بکش ری امن گشان	حافظ الحسینی هم خواند بخوان
چه پسر از دل پر درد و حال است	ز خاک پای تو دوریم خاک برتر

تم الكتاب	بعون الله
کتب محمد الهی	بنده سید العبد